

دے زبانِ گوپا

گلچینی از داستان‌های زنان نویسنده افغانستان



نو
نشر نوگام

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «بی‌زبان گویا» مختص خوانندگان داخل افغانستان و ایران است. ناشر و نویسندگان از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

بی‌زبانِ گویا

گلچینی از داستان‌های زنان نویسندگان افغانستان



۱۴۰۴



عنوان: بی‌زبان گویا - گلچینی از داستان‌های زنان نویسنده افغانستان
نویسندگان به ترتیب حروف الفبا: زینب اخلاقی، زاهده امینی، تمنا ایثار، ماری بامیانی، پرند، الهه
حسینی، بتول حیدری، شمسیه عزت، معصومه کوثری، مریم محجوبه
موضوع: داستان‌های کوتاه به زبان فارسی دری - ادبیات افغانستان
مشاور و ویراستار مجموعه: پونه بریرانی
ناشر: نوگام
چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)
محل نشر: لندن
شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۸-۰
تصویر روی جلد: دیوارنگار پیانوی کاغذی، اثر شمسیه حسنی در شهر لس‌آنجلس
Mural by Shamsia Hassani in collaboration with Street Art for Mankind
اجرای طرح جلد: شعیب ابوالحسنی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است. این مجموعه داستان با
همکاری نهاد آنتولد نریتیوز در انگلستان منتشر شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای‌میل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://twitter.com/nogaambooks)

فهرست

مقدمه ناشر.....	۵
معرفی نهاد آنتولد نریتیوز.....	۹
سگ‌ها مقصر نیستند!.....	۱۳
هایکوه‌های کابل.....	۲۹
کافه لب‌خند.....	۳۹
کبوترهای حرم با بال‌های خاکستری.....	۴۷
زیباترین لب‌های دنیا.....	۵۷
بی‌زبان گویا.....	۶۳
جهنم همین چند متری خانه‌ی ماست.....	۷۵
هوتل کانادا.....	۹۱
خبر فوری.....	۱۰۵
چَپَنی به قامت نورجان.....	۱۱۵
معنای بعضی واژه‌ها.....	۱۲۷

مقدمه ناشر

ما زن‌ها، ما هم‌زبان‌ها، ما هم‌داستان‌ها

«شاید اگر نسل قبلی می‌نوشتند، امروز سرنوشت‌مان این نبود. ما برای نسل بعدی افغانستان می‌نویسیم. ما دنیای بهتری برای زنان نسل بعد خودمان می‌سازیم.»

اولین کارگاه نوشتن در پروژه «پرنده» را با شنیدن این صدا آغاز کردم، صدایی رسا و محکم از افغانستان، دو سال پس از قیام «زن، زندگی، آزادی» در ایران، سه سال پس از بازگشت طالبان و سرکوب وحشیانه‌ی زنان در افغانستان و حذف کامل آنان از فضای عمومی و اجتماعی.

چهره‌ی گوینده را نمی‌دیدم اما او و زنان دیگری که آن روز و روزهای دیگر در کارگاه‌های ایده‌پردازی و نوشتن شرکت کردند، آتش کم‌جانِ دلم را از نو برافروختند. امید و شوری که در این زنان دیدم، مُسری است.

سال‌ها بود در نشر نوگام، آرزوی همکاری با نویسندگان افغانستان را در سر می‌پروراندم اما فرصتش پیش نمی‌آمد. آن روز بارانی در اتاقم در لندن، که برای

اولین بار در جمع آنلاین این زنان نشستیم، می‌دانستم که آنچه را به دنبالش بوده‌ام یافته‌ام.

مجموعه‌ی «بی‌زبانِ گویا»، گلچینی است از میان ده‌ها اثری که طی پنج سال گذشته در کارگاه‌های پروژه «پرنده» نوشته شده‌اند. نویسندگان این مجموعه از گروه‌های سنی و موقعیت‌های مختلف - چه در افغانستان چه دور از وطن - کنار هم قرار گرفته‌اند.

لازم به توضیح است که داستان‌های این مجموعه از میان داستان‌های فارسی دری «پرنده» انتخاب شده‌اند و در ویرایش و آماده‌سازی این داستان‌ها هدف این بوده که زبان نویسنده حفظ شود. بعضی از داستان‌ها به گویش فارسی ایرانی نزدیک‌ترند اما تلاش شده در داستان‌هایی که به گویش دری نوشته شده‌اند، دخل و تصرفی نشود. در انتهای کتاب، معنای بعضی واژه‌ها برای گویشوران دیگر آورده شده است. در اینجا باید از نهاد «آنتولد نریتیوز» سپاسگزاری کنم که اجازه انتشار این مجموعه را به نشر نوگام داد و در مسیر آماده‌سازی کتاب ما را یاری کرد. همچنین قدردان شمسیه حسنی، هنرمند پیشروی اهل افغانستان هستیم که اجازه‌ی استفاده از دیوارنگار «پیانوی کاغذی» اش را به ما داد و این تصویر الهام‌بخش، به زیبایی هرچه تمام‌تر بر جلد این مجموعه نقش بست.

در سرزمینی که واپس‌گرایان هر روز با زور و تهدید می‌کوشند صدای زنان را کامل خاموش کنند و زیرساخت‌های فرهنگی را از بین ببرند، نوشتن راهی است برای بقا، مقاومت، حفظ هویت، زنده نگه داشتن امید و ادامه‌ی زندگی.

همسایگی و هم‌زبانی قطعاً انگیزه‌ی خوبی است برای شانه‌به‌شانه ایستادن و دست‌دردست گذاشتن، اما همبستگی و همدلی ما نه از راه شعار و هشتگ و ترحم بلکه از طریق زبان مشترک داستان و ادبیات به‌وجود می‌آید و عمق می‌گیرد؛ و از همین روست که ماندگار و شکست‌ناپذیر خواهد بود.

فراهم آوردن فرصت‌هایی برابر و تقویت صدای نویسندگان جوامع سرکوب‌شده، اقدامی نمادین نیست، بلکه ضرورتی حیاتی است. ضرورت نه فقط برای جامعه‌ی نویسنده بلکه برای انعکاس و رساندن صداهای بی‌واسطه به سراسر جهان و به تمامی انسان‌ها. افق ادبیات زمانی گسترش می‌یابد که دربرگیرنده و گونه‌گون باشد. این مجموعه تلاش کوچکی است برای شکستن طلسم بازارهایی که صرفاً به دنبال روایت‌های «زن مظلوم شرقی» و «بازمانده‌ی جنگی» هستند که دیگران تصویر می‌کنند. این بار زن نویسنده از افغانستان، راوی تجربه‌های بکر، چندلایه و پیچیده‌ی خود است. این گام اول است، امید که پایا باشد.

ما صدای زنان نویسنده‌ی افغانستان را به دور از پیش‌فرض‌ها و کلیشه‌ها، خالص و بی‌پرده از خلال این داستان‌ها می‌شنویم. آنها به جای تسلیم در تاریک‌ترین لحظات زندگی به نوشتن روی آورده‌اند، به ادبیات، به روایت داستان‌های ناگفته‌شان. آنها زندگی را برگزیده‌اند و خاموشی ناپذیرند.

آزاده پارساپور

مدیر نشر نوگام

پاییز ۱۴۰۴



معرفی نهاد «آنتولد نریتیوز»

پرنده، یک باهمستان جهانی از زنان نویسنده‌ی ساکن افغانستان و همین‌طور دیاسپورای مهاجر و پناهجوست که نهاد Untold Narratives در بریتانیا آن را اداره می‌کند و حامی مالی آن، بنیاد KfW در آلمان است. این شبکه‌ی آنلاین فضایی امن و قابل‌اعتماد برای رشد و شکوفایی خلاقیت فراهم می‌کند؛ جایی که نویسندگان زن افغانستان با ویراستاران و مترجمان ادبی بین‌المللی، در زبان‌های گوناگون همکاری می‌کنند تا ایده‌های خود را پرورش دهند و آثارشان را منتشر کنند.

بذر شکل‌گیری پروژه‌ی «پرنده» در سال ۲۰۱۹، طی گفت‌وگویی میان زنان نمایشنامه‌نویس رادیو در افغانستان و همکاران بین‌المللی آنها کاشته شد. در خلال آن گفت‌وگو، نویسندگان زن به چالش‌های خود در مسیر چاپ داستان‌هایشان

اشاره کردند. چشم‌انداز ادبی افغانستان در طی دهه‌ها به واسطه‌ی بی‌ثباتی سیاسی بارها شکل گرفته و دوباره مختل شده بود. از این رو، فرصت‌های ارتباط، به اشتراک‌گذاری آثار، و انتشار به زبان مادری - به‌طور خاص برای نویسندگان زن - بسیار محدود بود.

این گفت‌وگوها ادامه یافت و در سال ۲۰۲۰ فراخوانی برای داستان کوتاه به زبان‌های پشتو و دری در سراسر افغانستان منتشر شد. بیش از دویست اثر از زنان نویسنده‌ی نو قلم در سنین مختلف و از قومیت‌های گوناگون دریافت شد؛ نمایشنامه‌نویسان رادیو تنها کسانی نبودند که سودای قدم گذاشتن در عرصه ادبیات داشتند. در پاسخ به این نیاز، نهاد آنتولد نریتوز - که به معنای «روایت‌های ناگفته» است - به وجود آمد تا به نویسندگانی که به سبب ساختارهای اجتماعی یا جنگ و درگیری‌ها به حاشیه رانده شده‌اند، فرصت دهد تا داستان‌هایشان را بنویسند، آنها را ابتدا به زبان مادری و در جامعه‌ی خود منتشر کنند و در وهله‌ی بعد، از راه ترجمه به زبان‌های دیگر، مخاطبان تازه‌ای بیابند.

این گروه از نقاط مختلف دنیا و از راه دور، علی‌رغم کووید، بازگشت طالبان و قطع پی‌درپی اینترنت، مصمم و بی‌اعتنا به مشقات، به کار ادامه دادند، آثارشان را صیقل دادند و داستان‌هایشان را با همراهی و کمک ویراستاران و مترجمان ادبی بین‌المللی، از فراز مرزهای مختلف روان کردند. اکنون «پرنده» به شبکه‌ای فعال تبدیل شده که از بیش از ۴۰ زن نویسنده در افغانستان و دیاسپورا در زمینه پرورش ایده و ویرایش داستان حمایت می‌کند. در مجموع، بیش از صد داستان کوتاه و

مقاله از این زنان به زبان اصلی یا ترجمه، در مجلات و مجموعه‌های ادبی و همچنین پلتفرم‌های آنلاین منتشر شده است.

ده داستان مجموعه‌ی پیش‌رو، تنها نماینده‌ی بخش کوچکی از آثاری است که طی پنج سال گذشته از پروژه پرنده حاصل شده است. تمام این آثار نخست به زبان انگلیسی ترجمه و منتشر شده‌اند، اما اکنون، به لطف نشر «نوگام»، داستان‌های بی‌زبان گویا می‌تواند به خوانندگان گسترده‌تری برسند و نمادی باشد از پایداری مداوم نویسندگان پرنده که بسیاری‌شان هرگز یکدیگر را از نزدیک ندیده‌اند، اما همچنان با میل به ارتباط و باور مشترکشان به قدرت کلمات، در کنار هم ایستاده‌اند.

لوسی هانا

بنیان‌گذار و مدیر آنتولد نریتیوز

سگ‌ها مقصر نیستند!

معصومه کوثری

صابر که می‌نشست رقت‌انگیزتر می‌شد. مخصوصا سایه‌اش روی دیوار که خمیده‌تر دیده می‌شد. آنقدر روی کاغذ خم می‌شد که فکر می‌کردی از لابه‌لای کلمات چیزی را جستجو می‌کند. صابر لاغر و قدبلند بود. وقت نشستن خودش را جمع می‌کرد و سرش را میان شانه‌هایش فرو می‌برد و همین خمیدگی پشتش را بیشتر نمایان می‌ساخت.

مرد گفت: «عریضه نوشته می‌کنین؟»

صابر سرش را بلند نکرد: «سلام!»

خودش را میان قدیفه پیچانده بود وزیر پیک مغازه عکاسی گرفته بود تا از برف و باران تر نشود. فقط دو دستش که همراه دستکش‌های بافتنی بدون انگشت پوشانده شده بودند، بیرون بود. ناخن‌های دراز و نامنظمش از رنگ و چرک، سیاه می‌زد. از رَوک میز کهنه چوبی کوچکی که رویش کار می‌کرد، یک کاغذ مخصوص نوشتن عریضه بیرون کرد.

- و علیکم السلام، ها نوشته می‌کنم. بشین! تذکره داری؟ عکس همراهیت است؟ از اسنادهای کپی گرفتی؟

مرد به سرعت دست در جیب کُرتی‌اش برد و کاغذهایی را که درون پلاستیک بودند روی کاغذهای صابر گذاشت.

انگشت‌های کبودشده از سرمای صابر به‌سختی قلم را گرفته بودند و به روی کاغذ حرکت می‌کردند.

- تذکره تّ بته.

مرد کاغذها را با عجله از پلاستیک بیرون کشید و از بینشان تذکره را به دست صابر داد. شمال می‌زد. صابر سنگ کوچکی را روی کاغذها ماند تا باد نَبُرد. سنگ را به همین خاطر گرفته بود.

مرد روی چوکی پلاستیکی که صابر پیش پای‌اش مانده بود، نشست و به اطراف دید. وزنش برای چوکی پلاستیکی صابر زیاد بود که صدای غُرغُر آن را کشید. سرش را برگرداند و نسوار دهانش را دورتر تَف کرد. آن‌وقت دهانش را با دستمال کلانی که دور گردنش انداخته بود پاک کرد و تسبیح‌اش را داخل جیب کُرتی‌اش ماند.

- نامت نذیر است؟

- ها بله.

- ولد شیرخان؟

- بله صاحب... کراچی وان هستم. در مندوی، ترکاری سودا می‌کنم. پدرم دوزن داشت، وقتی مُرد برادرهای ناسکه‌ام به من میراث ندادن.

مرد سرش را نزدیک صابر گرفته بود و به آهستگی حرف می‌زد تا کسی حرف‌هایش را نشنود. هُرم دهانش به روی صابر می‌خورد. موهایش نامرتب بودند. بوی چربی سر و عرق بدنش همراه بوی ترکاری‌هایی که می‌فروخت یکجا شده، در آن هوای سرد با بوی بد دهانش دل صابر را بد می‌کرد.

شاید به خاطر سردی هوا بود که قلم صابر رنگ نداد. چند بار به روی کاغذ باطله‌ای کشید. اما باز هم کار نکرد. صابر زیر لب خواهر و مادر سازنده قلم را دَو زد و از عریضه‌نویس پهلوی‌اش یک قلم گرفت و شروع کرد به نوشتن:

- نذیر ولد شیر خان... سکونت اصلی... سکونت فعلی...

و نوشتن موضوعاتی که فورم عریضه خواسته بود.

نذیر سرش را برگرداند و روی برف‌ها چند بار تَف کرد. هر بار پس از تف کردن دهانش را برای چند ثانیه می‌بست، انگار چیزی را جمع می‌کرد و بعد با باز کردن دهانش آن را تف می‌کرد. تا جایی که رنگ سبز تَف‌اش کمتر شد و دندان‌های سبز شده از نسوارش را نمایان کرد.

- گفتن تو از پدر ما نیستی. در وصیت‌نامه نام تو و مادرت نیست. حالا من عریضه می‌کنم. حق خودم و مادرم را می‌گیرم. تا زنده بود به ما خرج نداد. مادرم خانه مردم کار می‌کرد. یک عمر کهنه مردم پوشیدیم و نان شب مانده مردم را خوردیم. از خاطر مشکلات نشد مکتب بخوانم، برایم زن نگرفت...

- چرا وقتی زنده بود عریضه نکردی و حق مادرت را نگرفتی؟

- صاحب! من بی‌سواد هستم، مادرم هم این چیزها را نمی‌فهمد. هر وقت می‌گفتم، می‌گفت نه، بین مردم آبرو دارم. نام پدرم را مردم به بدی یاد نکنند. نگن دختر فلانی بی‌پدر بود. ساخت.

- اگر شاهد کار شَوَد، داری؟

نذیر از جایش نیم خیز شد، پاچه‌های تنبانش را که وقت نشستن سر چوکی بالا زده بود، پایین افتادند. قدیفه‌اش را به دورش پیچید و دستش را درون جیب کرتی‌اش کرد و بعد همراه پلاستیک کوچک، نسوار از زیر قدیفه‌اش بیرون آورد. سرش را باز کرد و با دو انگشت مقداری نسوار گرفته زیر زبانش ماند و دوباره پلاستیک نسوار را به دقت پیچاند و زیر قدیفه‌اش برد و در جیش کرد. بعد دستش را از زیر پیراهنش به میان پاهایش برد و برای چند لحظه خودش را خاراند. آن وقت با آمدن رضایت به چهره‌اش، دستش را در جیب کرتی‌اش کرد و تسبیح را بیرون آورد و به سرعت شروع کرد دانه‌های آن را حرکت دادن.

- بله صاحب، شاهد دارم. شاهد زیاد دارم، تمام مردم منطقه شاهد هستن کلشان من را می‌شناسن. هر چند نفر که کار باشد می‌آرم.

لحن نذیر تغییر کرده بود. وقت حرف زدن هم آب دهانش بیرون پرید. با سر آستین دهانش را پاک کرد. به خاطر نسوار، دهانش را وقت حرف زدن کاملاً باز نمی‌کرد تا نسوارهای دهانش بیرون نریزند.

- عکست کو؟

نذیر چند قطعه عکس از جیش بیرون آورد و روی میز ماند. صابر نگاهی به عکس‌ها کرد و گفت: «این‌ها به کار نمی‌آیند برو عکس نو بگیر.» و نذیر را به عکاسی پشت سرش روانه کرد.

این قرارداد صابر با عکاسی بود که به عوض دادن جای به صابر مقابل دکانش، صابر هم باید روزانه برایش مشتری روان می‌کرد.

صابر عریضه‌نویس پیش محکمه بود. به سختی توانست اینجا جای بگیرد. وقتی مکتب را خلاص کرد، خودش را برای پیدا کردن کار به آب و آتش زد اما نشد. پشت تمام کارهایی که در بچه‌گی یاد گرفته بود رفت. پس انداز نداشت که دکان مِستری باز کند. نجاری کارش رونق نداشت و توانایی خریدن چرخ هم نداشت تا خیاطی کند. واسطه نداشت. کسی را هم در ادارات دولتی نمی‌شناخت. وقتی پدرش هم رهایشان کرد همین رقم شد. آن وقت صابر خُرد بود. مادرش به خانه‌های مردم رفته کار می‌کرد تا که صابر کلان شد. حالا صابر بعد از چند سال بیکاری و دویدن پشت کار، توانسته بود در یک گوشه خیابان محکمه برای خودش جایی از شهرداری کرایه کند. عریضه‌نویس‌های محکمه هم مانند عریضه‌نویس‌های دیگر وزارتخانه‌ها در پیاده‌روهای خیابان کار می‌کردند. بعضی سایه‌بان داشتند و بعضی هم مثل صابر در زیر پیک دکان‌ها خودشان را جای کرده بودند. صابر باید روزانه مقداری از درآمدش را مانند دیگر عریضه‌نویس‌ها به مامور شهرداری می‌داد تا می‌توانست آنجا کار کند.

نذیر با دو قطعه عکس در دستش آمد و صابر آخرین کلمات را هم روی عریضه نوشته کرد، عکس را به عریضه سنجاق کرد و پیش روی نذیر ماند. بعد قوطی کوچک بدون سرپوشی را که داخل پلاستیک مانده بود تا رنگش خشک نشود، از روک میزش بیرون آورده به نذیر داد تا نذیر انگشت شست دست چپ‌اش را به آن بزند و در قسمت پایین عریضه جای کمی که سفید مانده بود، بکشد.

نذیر عریضه‌اش را گرفت و چند بار انگشتش را به دهنش تر کرده روی میز کشید. میز چوبی بدون رنگ صابر پر شده بود از اثر انگشت‌هایی که می‌خواستند خودشان را از رنگ جوهر مُهر پاک کنند. نذیر بعد از چانه‌زدن سر پول عریضه عاقبت رفت.

از صبح اولین مشتری بود که داشت و حالا چاشت شده بود. شمال سردی می‌وزید و بوی تیز تشناب‌ها را از دریچه‌های باز داخل کوچه به سر و روی صابر می‌زد. صدای اذان می‌آمد. مسجد نزدیک بود؛ کوچه‌ی پشت محکمه. بعضی از عربضه‌نویس‌ها روی وسایل کارشان پلاستیک کشیدند و برای نماز طرف مسجد رفتند. صابر مدت‌ها بود که دیگر مسجد نمی‌رفت و نماز نمی‌خواند. از وقتی که به همه چیز شک کرد، حتی به خدا.

صابر پلاستیکی روی میزش کشید، به طرف آسمان دید، به خاطر ابرهای به‌هم فشرده، آسمان خاکستری شده بود. به طرف دیوار رفت. دیوار کانکریتی بلندی که یک سال پیش دور محکمه کشیده بودند از خاطر تهدیدات امنیتی. بعد از انتحاری سال پیش بود که این دیوارها را کشیدند و شهرداری به روی دیوارها تصاویر جاهای قدیم کابل و دیگر ولایات را رسامی کرده بود، مانند تصویری از قصر دارالامان. بعد از این که بازسازی شده بود هم تصویر دختری که به یک سرباز گل هدیه می‌کرد. دخترک ایستاد بود. تنبان سیاه، پیراهن سرخ و چادر سبز به سر داشت، در حالی که لبخند می‌زد، به سربازی که مقابلش زانو زده بود گل سرخ می‌داد. سرباز تفنگی بر شانه داشت و لبخندی بر لب با دریشی نظامی. تصویری از مسجد شاه دو شمشیره همان‌جایی که فرخنده را چند سال پیش بی‌رحمانه کشته بودند. تصویرهایی از دیگر جاهای تاریخی مانند جای خالی بودا در بامیان. اما حالا بعد از یک سال روی دیوار پر بود از لکه‌های خشک و تری که از شاش کردن مردم مانده بود. صابر بینی و دهانش را با دستمال گردنش پیچاند و روبه‌روی دیوار در حالی که یک سر قدیفه‌اش را از سر شانه‌اش پایین انداخته بود تا کسی نبیند، ایستاد. سر قدیفه به زمین می‌رسید. بند تنبانش را باز کرد، قطرات شاش روی بوت‌ها و پاچه‌های تنبانش چکیدند و بخار گرمش به رویش خورد و او از همان حالت نیم‌ایستاده خودش را راست کرد. آب زردی از بیخ دیوار به طرف جویچه کنار جاده جاری شد که وسط‌های راه با آب باران و برف یکجا می‌شد و لکه‌ی تازه‌ی دیگری

را بیخ دیوار درست می‌کرد. بعد از بستن بند تنبانش خودش را میان قدیفه‌اش پیچاند و به طرف میز چوبی کهنه‌اش روان شد. سر راهش از کراچی بولانی فروش، یک بولانی خرید و وقتی سر جایش نشست، بولانی را از زیر قدیفه‌اش بیرون آورد و شروع کرد به خوردن. تکه‌های گندنه داخل بولانی بین دندان‌هایش بند شده بودند. یک تار از سر دستمال‌گردنش جدا کرد و همراه دو دستش بین دندان‌هایش برد تا گندنه را بیرون کند. گندنه چسبیده به تار را پس سر زبانش ماند و قورت داد و چند بار آب بینی‌اش را که پایین می‌آمد، بالا کشید. اما نشد. باقی بولانی را با یک دست گرفت و آب بینی‌اش را با دست دیگرش پاک کرد و به دیوار عکاسی پشت سرش کشید.

هنوز تمام لقمه را از بولانی جدا نکرده بود که چشم‌اش به چشم‌های سگ روبه‌رویش افتاد. ماده سگ همراه توله‌هایش در سوراخ چاهک تشناب خوابیده بود.

توله‌ها پستان مادر را گرفته بودند و رها نمی‌کردند. صابر فکر کرد چشم ماده‌سگ به لقمه‌هایی است که می‌خورد. از جایش بلند شد و آخرین لقمه را پیش سگ انداخت. آن وقت دست‌های چربش را به هم مالید و دهانش را با گوشه قدیفه‌اش پاک کرد و دوباره سر جایش نشست.

از همان روزهای اولی که آمده بود، متوجه ماده‌سگ شده بود که همیشه می‌آمد و روبه‌رویش می‌خوابید. گاهی عریضه‌نویس‌های دیگر هم برایش لقمه نانی می‌انداختند و او هم همیشه همان‌جا می‌خوابید تا این که چند روز گم شد و بعد از مدت‌ها که آمده، صابر متوجه شد حمل دارد. حالا هم که توله‌هایش به دنیا آمده بودند. هر وقت مشتری نبود و بیکار می‌ماند، تمام توجه‌اش به طرف سگ می‌شد.

قوطی‌ن‌سوار را از جیب پیراهنش بیرون آورد، چند بار قوطی را به کف دستش زد و خودش را در آینه‌ی کوچک پشت قوطی دید. یک بار طرف چپ رویش را و

بعد هم طرف راست، صورتش لاغرتر و رنگ پریده تر شده بود، چشم های سیاهش چغورتر. دستش را به ریش های کم و تنک اش کشید. همیشه کوتاهشان می کرد. موهایش از زیر کلاه دستبافت مادرش پیدا نبودند و بینی عقابی اش از سرما سرخ شده بود. انگشتش را داخل بینی اش کرد. چیزی به ناخنش بند شد. آن را جدا کرد و به زیر میزش پاک کرد. دهانش را باز کرد. چند تا از دندان هایش کاملاً سیاه شده بودند. خوب بود که پیش روی نبودند، فکری بود که بلافاصله از سرش گذشت و بعد خنده اش گرفت؛ اگر می شد هم مهم نبود. سر قوطی را برداشت و همراه دو انگشت مقدار کمی نسوار گرفته زیر زبانش ماند. طعم تلخ نسوار دهان صابر را تلخ کرد. تلخی ای که برایش خوشایند بود و حس خوبی می داد. یک پیاله چای برای خودش ریخت. آخرین چای بود که در ترموز مانده بود. بخار کمی از سر چای بلند شد و در سرما به روی یخ زده صابر خورد. صابر آب بینی اش را بالا کشید. هوا سردتر شده بود اما چیزی نمی بارید. صابر خودش را میان قدیفه اش بیشتر پیچاند و نسوار داخل دهانش را بیرون تُف کرد. ذرات نسوار روی برف ها افتادند و یخ زدند و وقتی مشتری آمد زیر پایش میان برف و گل و لای پیاده روی گم شدند.

زن چادری نیلی به سر داشت. نزدیک میز صابر ایستاد شد. چند بار به اطراف دید گویی برایش مشکل بود که از بین چند نفر عریضه نویسی یکی را انتخاب کند.

صابر پرسیان کرد:

- کار داشتی مادر جان؟

زن رویش را به طرف صابر کرد، نزدیک تر آمده پیش میز ایستاد شد. سلام کرد. صابر هم جواب سلامش را با تکان سر داد. از میان چشمک های چادری

معلوم بود که سن و سالی را گذرانده. گفت: «می‌خواهم برایم یک عریضه نوشته کنین... شنیده‌ام عریضه‌هایی که شما نوشته می‌کنین از دیگرها خوب‌تر است.» صابر چیزی نگفت و لبخندی زد و به طرف زن دید. چوکی پلاستیکی را طرفش تیله کرد تا بنشیند. زن بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن. صدایش خسته بود و وقتی دست‌هایش را برای گرفتن چوکی از زیر چادری بیرون کرد معلوم بود که زیاد کار کرده‌اند. چوکی را کش کرد و روی آن نشست. چوکی سرد بود و سرما از زیر چادری و لباس‌هایش به جانش رسید. بوت‌های پلاستیکی‌اش درون گل و لای بند مانده بودند. پاهایش را به سختی از گل جدا کرد.

صابر با دیدن دست‌های زن به یاد دست‌های مادرش افتاد که از خاطر کالاشویی زیاد پوستشان نازک شده بود و هر شب با وازلین چربشان می‌کرد.

- خُرد بودم که پدرم به شوی دادم و در جنگ‌ها شویم کشته شد. من ماندم همراه شش اولاد. ایور کلانم زن داشت. اولاد داشت. گفت یا همراه من عروسی می‌کنی یا که برادرزاده‌هایم را از پیشت می‌گیرم. من هم مجبور شدم همراهش عروسی کردم. به خاطر اولادهایم. زنش نمی‌ماند به ما خرجی بدهد. خودم کار کردم و اولادها را کلان کردم. حالا که اولادهایم کلان شدند، می‌خواهد دختر کلانم را به بد بدهد. ایورم همراه یک نفر به خاطر زمین جنگ کرده، زده او نفر را کشته، حالی می‌خواهد دختر من را به عوض خون او نفر به برادر نفر بته.

زن اشک‌هایش را پاک کرد و آب بینی‌اش را همراه گوشه چادرش گرفت.

صابر پرسید: «عریضه را از طرف خودت نوشته کنم یا دختری؟ زن با عجله گفت: «نه از طرف خودم، اگر صبا کدام گپ شد، خودم ایستاد می‌شوم دخترم نمی‌تواند.»

صابر گفت: «دخترت چند ساله است؟ وکالت خط از اولادهات داری؟»

- نه، وکالت خط چیست؟

- وقتی پدرشان کشته شد، باید می‌گرفتی اما تا جایی که می‌فهمم در اینجا وکالت به کاکا یا پدر کلان می‌رسد.

زن گفت: «من این چیزها را نمی‌فهمم، فقط می‌دانم که دخترم را می‌خواهند به زور نکاح کنند.»

صابر گفت: «عریضه باید از زبان خود دخترت نوشته شود. اسناد داری؟ کپی کردی؟ عکس همراهیت هست؟ تذکرات را آوردی؟» زن یک بار دیگر آب بینی‌اش را بالا کشید و تعدادی کاغذ از میان خریطه بیرون کرد. پشت خریطه عکس برنج داشت. نیم نوشته همراه، قیچی قیچی شده بود و به درز رفته بود. زن جیرک فلزی کلانی را که به دهن خریطه دوخته بود تا هر چیزی که داخل‌اش می‌ماند بیرون نیفتد، باز کرد و از میان اسناد تذکره خودش، شوهر سابقش و دخترش را بیرون آورد و یک مشت عکس را روی میز ماند. صابر تذکرها را یکی یکی گرفت و دید. بعد عکس‌ها را دید و گفت: «این عکس‌ها از چند سال پیش است باید عکس نو داشته باشی.»

زن درمانده به نظر می‌رسید. دل‌نادر عکس‌ها را گرفت و دید.

- حالا نمی‌شه از همین‌ها کار بگیری؟ سخت است دخترم را بیرون ببرم از خانه، بیرون رفتن نمی‌مانند از همین خاطر از مکتب هم کشیدن. اگر بفهمند برای خودم هم سخت می‌شه.

- نه نمی‌شه از این خاطر که این عکس‌ها از طفلی دخترت هست.

زن چند دقیقه چیزی نگفت و آرام ماند. عاقبت اسناد را داخل خریطه کرد. صابر گفت: «عکس بگیر و بیا حتما کارت جور می‌شه. شاهد هم از همین‌جا برایت جور می‌کنم. فقط خودت چند عکس نو بگیر.»

زن چیزی نگفت و به راه افتاد. برف با شدت بیشتری شروع کرده بود به باریدن. صابر به جاده دید و به زن که آهسته آهسته می‌رفت و به سختی در میان برف و گل و لای خیابان حرکت می‌کرد تا وقتی در خم خیابان گم شد. و جای پاهش روی برف به سرعت همراه برف‌های تازه پر شد.

بعضی از عریضه‌نویس‌ها هم جمع کرده و رفته بودند. عکاسی هم امروز زودتر بسته کرده بود. روزهای سرد بعد از چاشت، خیابان محکمه زودتر خالی می‌شد و سکوت همه‌جا را می‌گرفت. توله‌سگ‌ها سیر شده بودند. پستان مادرشان را رها کرده از سر و گردنش بالا می‌رفتند. گاهی تا بیرون دریچه چاهک تشناب می‌آمدند و پس می‌رفتند ماده‌سگ همان‌طور بی‌حال روی کثافات افتاده بود و بیرون را می‌دید. وقتی جهت شمال تغییر می‌کرد، بوی تند تشناب را همراه بوی پیاده‌رو پشت دیوار محکمه به سر و روی صابر می‌زد.

صابر به این بوها عادت کرده بود و برایش مهم نبود چه بویی را حس می‌کند. دسته‌ای از دخترها که از کورس انگلیسی رخصت شده بودند خنده‌کنان از کنار میز صابر گذشتند. هر روز همین ساعت‌ها رخصت می‌شدند. یکی‌شان خم شد یک مشت برف را از روی علف‌های خشک‌شده گل‌دان پیاده‌رو گرفت. بعد همان‌طور که خنده می‌کرد به پشت دختری که پیش‌تر حرکت می‌کرد زد و صدای هیاهوی خنده و شوخی‌شان سکوت خیابان را شکست. صابر را به یاد دختری انداختند که در کورس دیده بود، همان وقت که متعلم بود. چند بار بیشتر ندیده بودش، نمی‌توانست ببیند، صابر خجالتی بود و رویش نمی‌شد از نزدیک ببیند. چهره‌اش وقتی می‌خندید جذاب‌تر می‌شد. از دخترهای دیگر متفاوت بود. صابر تنها کاری

که کرده بود، یک عکس بی آن که بفهمد از او گرفته بود و دلش را به دیدن همان عکس خوش کرده بود. گاهی هم وقتی رخصت می شدند، دورادور تا خانه تعقیبش می کرد. تقریباً تمام خانواده دختر را دیده بود. هر وقت بیکار می شد پیاده یا همراه بایسکِلِ بچه همسایه تا کوچه شان می رفت و برای ساعت ها طرف کوچه سیل می کرد. به نظرش می شد تصویر دختر روی تمام دیوارهای کوچه نقش بسته است. تا وقتی که فهمید نامزد دارد و نامزدش خارج است و به زودی کارهایش جور می شود و برای همیشه می رود.

مادرش گفته بود: «این لقمه اندازه دهن تو نیست، صابر!»

اما دل صابر این چیزها را قبول نمی کرد. وقت زیادی گذشت تا صابر باور کرد اشتباه کرده و یادش آمد بیکار است، خانه ندارد، مادرش خانه مردم کار می کند. اما توانست فراموشش کند.

مستری رفته بود. شاگردهای کورس هم رفته بودند. باز خیابان را سکوت گرفته بود. جز صابر و چند نفر دیگر که در فاصله های دورتر نشسته بودند کس دیگری در خیابان دیده نمی شد. صابر سیگارش را روشن کرد و سیگرتی اش را آماده کشیدن کرد. برای چندمین بار تَف کرد و آن وقت جای سرد داخل گیلان را سر کشید. رنگ گیلان به خاطر خوردن چای تیره، تغییر کرده بود. زرد و کهنه به نظر می رسید. بعد سگرتی را میان لب هایش ماند. این تنها چیزی بود که دوستش داشت و داشتش. بوی سگرتی در هوا پخش شد و لذت صابر را چند برابر کرد. حس خوبی داشت، فکر کرد تمام چیزهایی که برایش مهم هستند چقدر بی ارزشند. سگرتی خُلُقش را خوب کرده بود. برایش دیگر مهم نبود که چرا پدرش رهایش کرده بود. نمی شرمید که مادرش خانه همسایه کالاشویی می کرد و کالای کهنه همسایه ها را برای پوشیدنشان می آورد. برای دختری که چند روز دوستش داشت آرزوی خوشبختی می کرد. قبول کرده بود که نمی توانسته خوشبختش کند.

وقتی می کشید، منطقی تر می شد و راحت تر همه چیز را قبول می کرد. بعد دلش می خواست کسی باشد تا همایش حرف بزند.

برایش بگوید صابر کیست، چه دوست دارد، چه کارهایی می خواهد بکند، کجاها می خواهد برود، و خلاصه صابر چقدر قدرت دارد. در افکار خودش بود که عریضه نویس بغلی اش صدا زد: «صابر شو هستی؟»

صابر به خود آمد و ورخطا گفت، نه کاکا می روم و به سمت پیاده رو دید. همه رفته بودند و کارمندان محکمه هم سوار بر موترهای حمله از دروازه محکمه خارج می شدند. صابر از جایش بلند شد و شروع کرد به جمع کردن. سر میز خالی بود. گیلان و دیگر وسایلش را داخل روک مانده بود. روک میز را قفل کرد بعد همراه دو چوکی اش به سرای برد که دیگران هم میز و چوکی شان را به همان جا می بردند و کرایه می دادند.

شدت باریدن برف بیشتر شده بود. صابر بعد از کشیدن سگرتی حال خوشی داشت و احساس راحتی و گرما می کرد. وقتی از سرای بیرون شد همه رفته بودند، تنها صابر مانده بود همراه سگ و توله هایش.

همان جا نزدیک دریچه تشناب نشست و به طرف توله ها دید. چقدر خُرد بودند. فکر کرد نکند امشب از سرما و گرسنگی یخ بزنند؟ نمی توانست با خودش ببرد. پولی هم نداشت که برایشان نان بخرد. تنها دستمزد امروزش را می توانست برای خانه نان ببرد و برای مصرف فردایش چرس بخرد.

آرام دستش را به سر ماده سگ کشید. بعد از این همه وقت، برای اولین بار بود که نزدیکش می شد. گرمای بدن سگ زیر دستش خوشایند بود. به آرامی نفس می کشید و پوست نرمش زیر دست صابر بالا و پایین می شد. صابر خودش را نزدیک تر کرد. چقدر این ماده سگ تنهاست! حالا با این توله هایش در این سرما

بدون غذا چه خواهد کرد؟ چطور شکم خودش و توله‌هایش را سیر کند؟ اگر تا صبح یخ نزنند! می‌دانست که نمی‌تواند با خودش ببرد، هم جای نداشتند و هم مادرش سرش قهر می‌شد. وقتی دستش را به سر و بدن سگ می‌کشید، حس کرد سگ هم متوجه محبت او شده و خودش را آرام گرفته. حتما سگ هم از محبت خوش می‌شد. همان‌طور که اگر کسی به صابر محبت می‌کرد خوشش می‌آمد. اما صابر هیچ‌وقت محبت ندیده بود. مادرش همیشه همراهش بدرفتاری می‌کرد مخصوصا اگر از خستگی کار یا رفتار صاحبخانه ناراحت می‌شد. عامل همه ناراحتی‌ها صابر را می‌دانست. می‌گفت: «اگر تو نمی‌شدی، من هم می‌رفتم شوی می‌کردم. از پدر نامرد تو که خیر ندیدم.» از معلم‌ها هم محبت ندید. همه آنها به صابر ترحم می‌کردند چون می‌دانستند غریب است. پدر ندارد. هم صنفی‌هایش هم که همیشه آزارش می‌دادند: «صابر کوچک صابر کوچک!»

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. بعضی از خانه‌ها چراغ‌هایشان را روشن کرده بودند. امشب نوبت برقشان بود. به یاد مادرش افتاد. حتما تا حالا خانه آمده بود.

باد سردی می‌وزید و حال خوش صابر را خوش‌تر می‌کرد. به یاد دختری که دوستش داشت افتاد، همچنان لبخند بر لب. وقتی می‌خندید، دو طرف رویش دو فرورفتگی جور می‌شد که زیبایی‌اش را بیشتر می‌کرد. موهای دراز و زیبایش را پشت سر یکی بافته بود، که از زیر چادرش دیده می‌شدند و روی پیشانی‌اش تا قسمتی از ابروهایش را هم موی سیاه و زیبایی پوشانده بود که او را کم‌سن و سال‌تر نشان می‌داد. صابر دستش را دراز کرد تا موهایش را لمس کند. نرم و لطیف مانند ابریشم، بوی خوشی می‌داد. صابر لب‌هایش را نزدیک‌تر برد تا به روی موهایش بوسه‌ای بزند. ناگهان خودش را پس کشید. متوجه شد ماده سگ به دنبال یکی از توله‌ها داخل سوراخ تشناب می‌رود. لبخندی زد و از رویایی که در بیداری دیده بود از خودش شرمید. با عجله به اطراف دید، کسی نبود و برف همه‌جا را سفید کرده بود. اما صابر گرم بود. به سختی از جایش بلند شد و برف کالایش را تکاند.

کلاهش را روی سرش پایین تر کشید و خودش را بین قدیفه اش پیچاند و به راه افتاد. باید خانه می رفت. حتما مادرش منتظر بود. باید خانه می رفت. تا فردا صبح باز می توانست بیاید و به کارش برسد. سکوت و تاریکی و سرما همه جا را گرفته بود، فقط گاهی موتوری با سرعت می گذشت و صدای بلند موسیقی اش تا چند متر همچنان به گوش می رسید.

کابل، دوم ثور ۱۴۰۰



درباره نویسنده

معصومه کوثری عاشق نوشتن و خواندن است؛ تا جایی که این عشق زیاد باعث شده وسواس زیادی در نوشتن پیدا کند. وسواسی که نمی گذارد به راحتی بنویسد.

هایکوهای کابل

مریم محجوبه

جاپان، مارچ ۱۹۸۶: کاترینا جست و خیزکنان وارد اتاق مادرش می شود. پایش به لین بخاری برقی که مادرش جلو خود گذاشته گیر می کند و می افتد. وقتی مادر با چشم های از حدقه برآمده به او نگاه می کند، پاسپورت خود را که بر اساس تاریخش یک ماه دیگر بیست و هفت ساله می شود نشان می دهد. بعد کنارش می نشیند و به مهر و نشان وزارت خارجه افغانستان اشاره می کند: «به من ویزه داده اند. ببین می توانم بروم مادر جانم جانم...»

مادرش رو می گرداند. کاترینا پاسپورت را روی زانو گذاشته و به تابلوی روبه رو که یک نقاشی از شکوفه های سفیدرنگ گیلاس است چشم می دوزد. به آهسته گی و التماس می گوید: «می خواهم بروم. این سفر آرزوی قلبی من است مادر.» چشم های سیاهش را که به دو قاب مهربانی، آرزو و عشق می ماند سمت مادرش می چرخاند و روی چشم های او متوقف می سازد. مادر هم نگاه های کاترینا را می خواند و دست های سردش را در دست های خود می گیرد. گردنبند کرسطالی آبی رنگی را که به گردن دارد باز کرده و دور گردن باریک و ظریف کاترینا می اندازد.

گرمی زنجیر نقره‌ای به پوستش می‌دود. گرمای وجود مادرش را این گردنبند در خود ذخیره کرده. لبخند می‌زند. گردنبند را که حالا روی پیراهنش افتاده لمس می‌کند.

*

کابل، اپریل ۱۹۸۶: باد می‌وزد. کاترینا با بکس سفری در میان زن‌هایی پیش می‌رود که موهای‌شان لوله‌لوله روی شانه‌ها افتاده و پاهایشان تا آینه زانو برهنه است. از میان جمع که عبور می‌کند، در میان پلاکاردها نام خود را می‌پالد. مردی با یخن قاق راه‌راه و کرتی چرمی سیاه اسم او را بلند گرفته: «کاترینا ایری!»

روبه‌روی او می‌ایستد. لبخند می‌زند. باد موهایش را از جلو چشمانش کنار می‌زند. مرد کرتی چرمی به زبان جاپانی با خانم ایری احوال‌پرسی می‌کند و او را به کابل خوش آمدید می‌گوید. سوار موتر که می‌شوند کاترینا با دیدن شهر می‌فهمد که شب قبل باران باریده. شیشه‌ی موتر را پایین می‌کند. بوی زمین و گل به دماغش می‌زند. هوا را بیشتر به ریه‌هایش فرو می‌برد.

مردی که تا مقصد او را همراهی می‌کند، می‌پرسد: «با دخترهای آشیانه قبلا صحبت کردید؟»

«نخیر من فقط با اداره در تماس بودم.»

«پس دخترها شما را ندیده این‌قدر هیجان دارند؟ روزهاست که در هر جمع بحث معلم نوشت که از جاپان می‌آید.»

موتر به سرعت از کنار درخت‌ها می‌گذرد و او با لبخند و چشم‌هایی که به آفتاب‌گریزان از لای درخت‌ها دوخته شده، می‌گوید: «من هم از صمیم قلب آرزوی دیدارشان را دارم.»

در صحن «آشیانه» از موتر پایین می‌شود. وقتی به طرف تعمیر اداره می‌رود، تمام چشم‌ها به او دوخته شده. وارد اداره که می‌شود، همه‌ی اعضا او را خوش آمد می‌گویند و معلم‌ها به افتخار ورودش امروز ده دقیقه ناوقت‌تر به صنف‌هایشان می‌روند. روی کوچ نشسته و چای می‌نوشد. مدیر از پشت میز بلند شده و کنار ارسی می‌رود بعد رو به کاترینا می‌گوید: «چند روزی رخصتی دارید تا رفع خسته‌گی کنید. تقسیم اوقات‌تان آماده، ساعت‌هایتان خالی و شاگردها منتظرند. تا اتاق‌تان خانم فوزیه رهنمایی‌تان خواهد کرد.»

«می‌خواهم تقسیم اوقات و کتاب‌ها را همین امروز داشته باشم.»

«خیلی زود است، اما البته البته، خانم فوزیه همه را در اختیارتان قرار می‌دهد. هر وقت که خواسته باشید.»

*

کابل، می ۱۹۸۷: دخترهای نوجوان در سن‌های مختلف در دو دسته‌ی یازده نفره تقسیم شده‌اند و فوتبال بازی می‌کنند. هوا ابری‌ست و باران می‌بارد. درخت‌های اکاسی شکوفه کرده و بویشان در هوا پیچیده. توپ از میدان بازی خارج می‌شود و به شانه‌ی چپ کاترینا که با بلوز سفیدی بر تن، کنار میدان بازی ایستاده، اصابت می‌کند. دخترها دور و بر کاترینا را می‌گیرند: «افکاری شدی؟»، «درد داری؟»، «دخترها بازی متوقف، کاترینا را زدیم.»

کاترینا بلند می‌شود. می‌خندد و همه را دوباره به سمت میدان می‌فرستد. در دو دقیقه‌ی آخر وقتی توپ به گل می‌رسد و تیم برنده فریاد خوشی سر می‌دهد، صداهایی هوا و آرامش روز را پاره می‌کند. پی‌هم و ویران‌کننده. دخترها با کاترینا از طبقه‌ی دوم آشیانه به بیرون نگاه می‌کنند. یک راکت به مغازه‌ی لباس و خوراک و راکت دیگر به درخت اکاسی کنار جاده اصابت کرده. دود و آتش بلند است.

صدای آمبولانس به گوش همه می‌رسد. دخترها که با حیرانی آن صحنه را تماشا می‌کنند، خاموش مانده‌اند. کاترینا کنار ارسی می‌رود و پرده را روی شیشه می‌کشد: «هله! همه به کار خود برسید.» در دلش اندوه عمیقی موج می‌زند. دخترها به اتاق‌هایشان می‌روند. تنها که می‌شود، در پیاله آب می‌ریزد. کلکین را که باز می‌کند چند برگ تازه روی کف اتاق می‌افتد. به کوچه نگاه می‌کند؛ چشمش به برگ‌های سبزی که زمین را فرش کرده می‌افتد. پشت میز مطالعه می‌نشیند، دفتر خاطرات و یادداشت‌های روزانه‌اش را که جلد چرمی سیاه رنگ دارد از روی میز بر می‌دارد و می‌نویسد:

راکت‌ها می‌افتند:

دسن آخ! دسن آخ!

و بهار را پاره پاره نابود می‌کنند

*

کابل، آگست ۱۹۸۸: نوبت گروه سوم است که برای تفریح تابستانی به پغمان آورده شوند. کاترینا روی سنگی در وسط رودخانه نشسته و پاهایش را در آب روان گذاشته. کمره‌ای به گردن آویخته و از دخترها عکس می‌گیرد. آنها در آب می‌ایستند و از کاترینا می‌خواهند تا عکس‌شان را بگیرد. زن و مردی کنار رودخانه روی قالینچه‌ای که همواره کرده‌اند، منتظر فرزندانشان نشسته‌اند تا از کوه‌گردی برگردند. کاترینا کنار آنها می‌رود و وقتی نزدیک‌تر می‌شود، از فکری که به سر داشت اطمینان بیشتری می‌یابد. مرد با چشم‌های بادامی و ریش کم‌پشت شبیه پدرش است که چند سال پیش از دنیا رفته و زن با چشم‌های بادامی سبز و پوست سفید، چهره‌ی آشنایی را به او تداعی می‌کند، شاید یکی از معلم‌های مکتبش یا یکی از

دوستان مادرش. با لبخند اجازه می‌خواهد و روی فالینچه می‌نشیند. بعد کمره‌اش را آماده می‌کند: «اجازه است یک عکس از شما بگیرم؟»

زن و مرد هر دو تکانی به خودشان می‌دهند و لبخند می‌زنند. با این لبخند، مرد چشم‌بادامی شباهت بیشتری به پدرش می‌یابد و خود کاترینا با لبخندی از ته دل، عکس آنها را با پیاله‌های چایشان می‌گیرد. در دل دارد تا این عکس را برای مادرش بفرستد و بگوید ببین اینجا پدرم را یافتم. در آن طرف دخترها از یکدیگر می‌پرسند که کاترینا اصلاً چی کاره است؟ فیزیک‌دان، ریاضی‌دان، مربی فوتبال، عکاس یا همه‌اش؟ یکی دیگر می‌گوید کاترینا نویسنده است و ادعا می‌کند وقتی برای صحبت با او به اتاقش رفته، او چیزی به زبان جاپانی می‌نوشته. وقتی کاترینا دیده او کنجکاو شده، نوشته‌ی روی ورق را برایش خوانده و ترجمه کرده. دختری که تازه به آشیانه آمده می‌پرسد: «چی؟ کاترینا جاپانی هم یاد دارد؟»

«چرا یاد نداشته باشد زبان خودش است.»

«مگر او هزاره نیست؟»

«نی هزاره نیست.»

یکی از معلم‌های آشیانه که خویش و قومی در پغمان داشت همه را چاشت به باغ آنها مهمان کرده. وقتی وارد باغ شدند دوسه پارچه‌ی کلان سرخ، ارغوانی و پسته‌ای روی طناب هموار بود. باد ملایمی آنها را تکان می‌داد. کاترینا وقتی به طناب نگاه کرد، دانست که این همان پارچه‌ای است که زن‌ها روی موها و دور گردنشان را با آن می‌پوشانند؛ چادر. روی صفا همه کنار هم و دور دسترخوان نشسته بودند. کاترینا همان‌طوری که لقمه بر می‌داشت و با شاگردانش و میزبان قصه می‌کرد، محورنگ‌ها و چادرهای روی طناب شده بود. بحث روی خارجی

بودن کاترینا شروع شده بود. همه می گفتند که قبل از آشنایی فکر می کرده اند او خارجی و یک جاپانی نه، بلکه هزاره است. میزبان که زن شادی بود با لبخند سرتکان می داد که: «بلی از رفتارش هم زیاد معلوم نمی شود خارجی باشد.» و می پرسید: «اینجا را خوش داری؟» کاترینا می خندید. گاهی وقت ها حرف دل آدم را هیچ کسی نمی فهمد. حتا آنهایی که دوستشان داری.

بعد از نان، گشت و گذار به باغ و عکاسی از دخترها، میزبان ها و دیگران شروع شد. آنقدر عکس گرفت تا آفتاب پشت کوه ها رفت. روز اولی که کابل را دیده بود متوجه شده بود که تا چشمش کار می کند در چار طرفش کوه است. از همان روز عاشق کوه های کابل شد. شب که روی چوکی میز مطالعه اش نشسته بود و عکس ها را تماشا می کرد، خاطرات زیادی از این روز و مردم آن دره ی زیبا و کوه های بلندش ثبت کرده بود. کمره را در گوشه ی میز گذاشت. می خواست این زیبایی و صمیمیت را به دیگران هم نشان بدهد. نشود که کسی از دیدن چنین معصومیتی محروم بماند. روک میز را باز کرد و از بین عکس های زیادی که در گذشته از شهر و اطراف گرفته بود، یکی را برداشت و پشت آن نوشت: «این زیبایی تقدیم مادرم.» عکس را میان پاکت گذاشت تا فردا پستش کند.

قبل از خواب روی دفترش نوشت:

چادرهای شسته ی دختران

روی طناب ها - در اهتزاز - زیر آفتاب

امروز جنگ نیست

*

کابل، دسامبر ۱۹۹۲: از آشیانه به طرف مکتبی که حالا تبدیل به پناهگاه مهاجرین شده بود می رود. صدای گریه ی کودکان، گفت و گوی گروهی زنان، جمع های مردانه و حرف از بیجاشدن و بیکاری در هم آمیخته. در صحن مکتب

پسر هفت هشت ساله با توت‌ای نان خشک در دست، پیش و دیگر کودکان به دنبالش می‌دوند. دختر نوجوانی با دو چوب راه می‌رود و با دیدن کودکان راهش را کج می‌کند. کاترینا نزدیک می‌رود و از جمع زن‌ها که دور ذغال افروخته در ظرف فلزی نشسته‌اند، یکی را مخاطب قرار می‌دهد: «سلام از کجا مهاجر شده‌اید؟» با شنیدن این سوال همه دورش حلقه می‌زنند و حلقه لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شود. مردها هم آهسته‌آهسته به حلقه نزدیک می‌شوند. هر کسی از مشکل خود می‌گوید:

«از قریه آمدیم. گندم‌های ما زیر آتش بمب شد.»

«خانه‌ی ما را با توپ زدند. هیچ‌کسی برای ما نمانده.»

«مالی برای ما نمانده. حتی یک قالین برای نشستن روی این زمین سرد نداریم.»

«جان خود ما را به سختی نجات دادیم.»

پیرمردی با خودش تکرار می‌کند: «دخترم برای چیدن انگور رفته بود که زیر راکت شد. انگور را زیاد خوش داشت، زیاد... انگور را زیاد خوش داشت...» و از جمعی که دور کاترینا را احاطه کرده آهسته‌آهسته دور می‌رود.

تعدادی از زن‌ها به آن طرف خبر می‌رسانند که کسی آمده و از ما می‌پرسد از کدام طرف مهاجر شده‌ایم؟ کسی آمده و می‌خواهد خوراک و پوشاک برای ما برساند. کسی آمده و از ما می‌پرسد! کاترینا خود را و حرفی را که می‌خواست بزند در میان جمعیت، سر و صدا و سرما گم می‌کند. از آنجا بیرون می‌شود. همه صدا می‌زنند «دوباره می‌آیی؟»، «می‌خواستی تعداد نیازمندان را بفهمی؟» صدای یک زن به گوشش می‌رسد: «ما از پغمان مهاجر شدیم!» صداهای دیگر هم نام مناطق را بلندبلند تکرار می‌کنند. باد سردی می‌وزد. کاترینا هنگام بیرون‌شدن از کنار مردی می‌گذرد که با تبر به درخت تنومندی می‌زند. درخت، مرد، سردی و بیجاشدن به دل و ذهنش هجوم می‌آرد. دوباره که به آشیانه می‌رسد به دخترها نگاه می‌کند که

از پشت شیشه‌ی طبقه‌ی دوم، آمدنِ او را زیر نظر دارند. کنار دخترها می‌نشیند، آنها از کارتن‌هایی که برای سوخت استفاده می‌کنند، در بخاری می‌اندازند. مرکز گرمی غیرفعال است و حالا شبیه کت‌بندی است که لباس و چادر به آن می‌آویزند. کاترینا پاکت نامه‌ای را که مادرش فرستاده باز می‌کند. مادرش از فرستادن پول تا دو روز دیگر خبر داده. پولی که کاترینا از خیریه و دوستانش درخواست کرده بود. کنار بخاری می‌نشیند و روی دفتر یادداشت‌هایش می‌نویسد:

ای نیسم بهاری پغمان!
به خانه‌های تهی از خانواده گذر کن
زیرا من آنجا نمی‌توانم رفت

دخترها کنج‌آوند که او چی نوشته؟ نوشته را برایشان می‌خواند و ترجمه می‌کند.

*

کابل، جولای ۱۹۹۴: کاترینا شب از رادیو شنیده که برای سه روز آتش‌بس شده. به طعام‌خانه که حالا آشپزی ندارد می‌رود تا ببینند از مواد خوراکی چی دارند. الماری‌ها خالی‌ست. ظرف‌ها کم شده. ذخیره‌های که همیشه پر از آرد، برنج، لوبیا و نخود می‌بود، حالا فقط می‌تواند صدا را انعکاس بدهد. جای روغن هم آنقدر خالی‌ست که چربی‌اش را با کارد هم نمی‌شود، تراشید. بعد با یادداشتی از آشپانه به طرف مغازه می‌رود.

در نزدیک‌ترین فروشگاه هیچ‌چیزی نمانده. فروشگاه بعدی هم خالی‌ست. به مغازه‌ای که مواد مورد نیازش را دارد می‌رسد. اما حالا از آشپانه بسیار دور شده. منتظر است تا حساب فروشنده با زنی که چادری به سر دارد و روغن خریده، تمام

شود. در این هنگام صداها شروع می‌شود. کاترینا به بیرون نگاه می‌کند. از فروشگاه خارج می‌شود. راکت‌ها مثل مرمی از آسمان عبور می‌کنند. لحظه‌ای می‌ایستد و می‌خواهد جایی پناه بگیرد اما کجا؟ جلوش؛ درخت‌های قطع شده و جاده‌ای طولانی. هوا آکنده از بوی خراشنده و ترش زرنیق شده.

پیش‌تر می‌رود. این بار راکتی در پشت سرش جایی که قبلاً ایستاد بود اصابت می‌کند. موج صدا و آتش انفجار کاترینا را دور می‌زند. سرش که به پایه‌ی سمنتی برق می‌خورد، شکاف بر می‌دارد و خون از لای موهای سیاهش به طرف سنگفرش کنار جاده، جاری می‌شود. بالاپوش پشمی گلبهی رنگش سوراخ‌سوراخ شده و وقتی از زمین بلندش کنند می‌فهمند که پشت بالاپوشش هم سوخته. کاترینا در میان درد و تیره‌گی و صداها پی هم راکت، آخرین نفس‌هایش را به آسمان کابل می‌دهد. سوراخ‌های کوچک و به هم پیوسته‌ی زنجیر نقره‌ایش با پرده‌ای از خون پوشیده شده و کرسنال آبی رنگش لحظه‌به‌لحظه سردتر می‌شود. دو ساعت بعد آمبولانس سفید با سر و صدا از راه می‌رسد. زخمی‌ها و کشته‌ها را جمع می‌کند و می‌برد. چشم‌های کاترینا بسته است. در شفاخانه داکتر بعد از معاینه به سردخانه روانش می‌کند.

شفاخانه پر از مردمی است که دنبال نزدیکان‌شان می‌گردند و بوی خون و دارو دماغشان را پر کرده. یک زن و مرد دختر خود را می‌پالند. به سردخانه که می‌روند با دیدن کاترینا جیغ می‌زنند و گریه سر می‌دهند. جسد کاترینا را بغل می‌کنند و فریاد می‌زنند: «دخترکم... دخترک خودم است. خود دخترکم است.» زن و مرد جسد کاترینا را لای پارچه‌ای سفید رنگ تسلیم می‌شوند.

تا صبح مادر و نزدیکانش بالای سرش گریه می‌کنند و دوزن قرآن می‌خوانند. روز بعد دو ساعت گذشته از ظهر او را به حظیره می‌برند. در میان باد و آفتاب دامنه‌ی کوه کارته سخی دفنش می‌کنند و بالای خاکش بیرق سرخ‌رنگی نصب

می‌کنند تا همه بفهمند زیر این خاک یک شهید خوابیده. زن چادر سبزرنگش را روی چشم‌هایش می‌اندازد و گریه سر می‌دهد. به خاک تازه چنگ می‌اندازد و می‌گرید. جایی را که خون کاترینا ریخته بود، پدرش که از راه حظیره به آنجا رفته، خاک می‌اندازد و با زحمت سنگفرش سخت و محکم را می‌کند و یک بیرق سرخ و سبز نصب می‌کند. سنگ‌هایی را دور و بر توغ می‌چیند تا در باد و باران بیجا نشود. این هم باید برای همه معلوم باشد که خون پاک یک شهید در کجا ریخته تا زیر پا نگردد. دفتر چرمی سیاه‌رنگ یادداشت‌ها و خاطراتش در آشیانه مانده. آخرین بار روی آن نوشته بود:

عشقه پیجان شکفته
هر بامداد بیدارم می‌کند
اگر زیر تایر نشده باشد



درباره نویسنده

مریم محبوبه ساکن افغانستان است. او در دانشگاه در رشته حقوق تحصیل کرده و از سال ۲۰۱۹ نوشتن را آغاز کرده است. داستان‌های کوتاه و مقالاتش به زبان‌های انگلیسی و آلمانی ترجمه شده و در روزنامه‌ها، مجلات ادبی و مجموعه‌های داستانی منتشر شده‌اند. مریم بیشتر وقت خود را در دنیای کتاب و موسیقی می‌گذراند و در حال حاضر مشغول نگارش دو رمان است.

کافه لبخند

ماری بامیانی

صدای خشمگین مشتری کافه را پر می‌کند.

- این چه گارسونی است که شما استخدام کردید؟!

سرها همه برمی‌گردند به سمت صدا و میکایل، صاحب کافه، با نگرانی خود را به مردی که ته کافه کنار پنجره نشسته، می‌رساند.

با نگرانی به طرف پنجره آخر کافه نگاه می‌کنم و شیرین را می‌بینم که دستپاچه دور می‌شود. میکایل بعد از کمی صحبت با مرد به من اشاره می‌کند تا به میز هشت بروم. آخرین پیاله‌ی خالی را از روی میز برمی‌دارم و با دقت می‌گذارم داخل قفسه. دفترچه صورت حساب را برمی‌دارم و به سمت میز آخر، کنار پنجره می‌روم.

مرد در حالی که دفترچه صورت حساب را به طرفم می‌گیرد، سرش را هم نزدیک‌تر می‌آورد و با لبخند معنی‌داری می‌گوید:

- باقی از خودت.

بعد لبخند می‌زند و با صدای آهسته، طوری که فقط من بشنوم، می‌گوید:

- برای یک شب، بیشتر از این دریافت می‌کنی.

چشمکی می‌زند و با پشت روی چوکی لم می‌دهد، انگار می‌خواهد دراز بکشد. ظاهراً جوان به نظر می‌آید، شاید سی و پنج یا چهل ساله، با پوست روشن و موهای لختِ بور که از وسط سر به دو نصف نامساوی تقسیم شده است. کت سیاه با بلوز گردن‌بلند سفید جذابیتش را چند برابر کرده، برعکس لبخند و نگاهش که چندان‌ش‌آور و مضحک به نظر می‌رسد. با گفتن «تشکر از مهربانی شما، منتظر باشید تا پول باقی‌مانده را برگردانم»، با خونسردی تمام از میز دور می‌شوم.

میکایل با لبخند مصنوعی‌اش که به قول خودش معجزه می‌کند، زیر نور لامپ طلایی که از سقف کافه آویزان است، حرکاتمان را مانند کارآگاه کارگشته زیر نظر دارد. البته شخصیت‌اش همین‌طور است؛ وسواس‌گونه همه‌چیز را زیر کنترل دارد و آنچه را که می‌خواهد، باید موبه‌مو اجرا شود. مثلاً تمام راهرو، تشناب و زیرمیز و صندلی‌ها دو بار در روز با تی پاک‌کاری شود تا همه برق بزنند. هر روز باید گلدان‌های روی میز و لامپ‌هایی را که از سقف آویزانند، دستمال بکشیم. بشقاب و پنجه و گیلان هم باید تابع قانون سه‌ی کافه، زاغ با زاغ، را اجرا کنیم. یعنی گیلان‌ها اول باید شسته، بعد خشک شوند و در قفسه به ترتیب شکل و اندازه چیده شوند. بعد پنجه‌ها و آخر کار هم بشقاب‌ها به همین ترتیب و توالی. هیچ توضیح و چون و چرایی هم برای این قانون در کار نیست. حالا قانون اول؛ لبخند. اسم کافه هم همین است. یعنی وقتی وارد کافه شدی، به اجبار باید لبخند بزنی. به نظر من که مسخره‌ترین قانون است ولی شیرین این را دوست دارد. می‌گوید حداقل می‌شود با این لبخند ساختگی دقیقه‌ای میکایل را دور زد و پشت دنیا هرهر خندید.

شیرین با پیش‌بند سفیدش آخرین میز را دستمال می‌کشد. پیش‌بندش از کمر به زانو می‌رسد و خیلی هنرمندانه و با ظرافت، با نوار باریکی که تمام نیم‌کره مقابل پیش‌بند را دور می‌زند، در ختم با رشته‌ی روبان باریکی به پشت وصل می‌شود. موهایش را با گره سفیدرنگ بالای سرش جمع کرده. احساس می‌کنم سماروقی آن بالا خوابیده، تا موقع کار مزاحمت نکند. البته این نوع بستن موقانون شماره دو کافه است. انضباطِ ظاهر مخصوصا برای خانم‌ها. آقایان به گفته خودشان خوشبختانه از این امر مستثنی هستند. به شیرین می‌گویم منصفانه نیست که همه قانون‌ها در مورد ما نوشته شده است. شیرین پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «خیلی دیر فهمیدی!»

میکایل با چشم‌غره‌ای به شیرین پیام می‌رساند تا به دفتر کارش برود. سرخی کنار گونه و لب‌سیرین گلابی‌رنگ شیرین در هاله‌ای میان ترس و اضطراب ناگهان کمرنگ می‌شود و وقتی سمت دفتر میکایل می‌رود، رنگ‌ها در صورتش کاملاً ذوب می‌شوند. با نگرانی همچون کودک بی‌آزاری که منتظر تنبیه است، به طرف من می‌بیند. ترس را می‌توانم از چشمان شرقی و سیاهش بخوانم. اولین بار این نگاه آلوده به ترس را در کابل دیده بودم. وقتی اولین سیلی بر صورتش خورد من با تلفن فیلم می‌گرفتم. بار دوم با میله‌ی تفنگ بر پشت‌اش زدند و نقش بر زمین شد. برخاست و جیغ زد که بگذارید بدن خواهرم را از روی زمین بردارم ولی تنها اثر چکمه‌های بلند و کثیف روی بدنش و زبانی که دیگر نمی‌توانست به آسانی بچرخد، برایش به جا ماند.

سریع خودم را به پیشخوان می‌رسانم و دفترچه صورت‌حساب را به سمت میکایل دراز می‌کنم تا شاید مقدار زمانی برای شیرین خریده باشم یا شاید هم

میکایل در این میان از خر شیطان بیاید پایین. می‌گویم میز هشت. عصبی می‌پرسد:

- بخشش؟

می‌گویم: «هیچ!»

از جواب خوشش نمی‌آید. با ناراحتی صورت حساب را باز می‌کند و بانک نوت صد یورویی را برمی‌دارد و بعد مقداری را دوباره داخل دفترچه صورت حساب می‌گذارد و آن را با ابروی خمیده و لب آویزان به من برمی‌گرداند و می‌رود سمت اتاق کارش.

با عجله سمت میز هشت برمی‌گردم که با فاصله چهار میز با یک پنجره‌ی شیشه‌ای از پیشخوان حسابدار جدا می‌شود و درست سمت چپ دروازه‌ی خروجی است. از مرد خبری نیست ولی تکه کاغذی روی میز به چشم می‌خورد که رویش یک شماره تلفن نوشته شده. کاغذ را برمی‌دارم و با نگرانی به سمت اتاق کار که پشت پیشخوان قرار دارد، می‌روم.

صدای برخورد کوری بوتم سکوت دلگیر و وحشتناک راهرو را می‌شکند. آهسته به سمت اتاق کار نزدیک می‌شوم و برای چند دقیقه پشت دروازه فالگوش می‌ایستم تا شاید از وضعیت داخل چیزی دستگیرم شود. صدایی نمی‌آید. با نگرانی به دروازه ضربه می‌زنم تا ورودم را اعلام کنم و بدون دریافت پاسخ وارد اتاق کار می‌شوم.

اتاق نسبتاً کلانی است و حجم زیادی از روشنایی‌اش مدیون دو پنجره‌ای است که در دو سمت جنوب و شرق اتاق جا خوش کرده‌اند. درست مقابل پنجره شرقی میزی به رنگ بلوط که پشت‌اش قفسه‌ای از کتاب به چشم می‌خورد، قرار دارد. سمت چپ میز گلدانی با برگ‌های چترمانند، به زیبایی اتاق افزوده است. وسط

اتاق یک دست کوچ خاکستری رنگ با میز شیشه‌ای درست مخالف با میز بلوطی قرار دارد. سه قاب عکس مستطیل شکل ناموزن روی دیوار شرقی به اتاق نفس تازه می‌دهد.

میکایل با گفتن اینکه تا آخر روز می‌توانی بمانی، از اتاق کار بیرون می‌رود. به شیرین نگاه می‌کنم، درست در وسط صندلی با چشم‌هایی که گویی زمین پیش پایش را می‌کاود، نشسته است. کنارش می‌روم و می‌پرسم چه شد؟ چه گفت؟ چیزی نمی‌گوید. مثل اینکه گوش‌هایش نمی‌شنود.

- شیرین؟!!

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد با لکنت می گوید:

- حا|||لا با|||اید چچچه کار کنم! چچچر|||ا ممممم|||این قدر بدبختم.

می‌گویم نگران نباش حتما کار دیگری پیدا می‌کنی. کار زیاد است. صدای
هقهقه‌اش همچون آخرین نت موسیقی غمگین در اتاق می‌پیچید. نزدیک‌تر
می‌روم و در بغل می‌گیرمش. سرش را بالا می‌آورد و سعی می‌کند چشم‌های
بفکرده‌اش را با دستانش پاک کند. با صدای گرفته می‌گوید:

- خخخخودم مممیی دانستم آخر این اتفاق می‌افتد. آآآآ آخر ککککدام آآآآدم عاقلی حاضر است ککککسب و کارش به خاطر یک معلول عقب بماند!

حق با شیرین بود. شاهد بودم که چقدر برای پیدا کردن یک کار معمولی و ساده، چند برابر دیگران تلاش کرده بود ولی بارها به دلیل لکنت شدیدش پس زده شده بود. شیرین همیشه غمگین بود. گاهی فکر می‌کردم اگر بدبختی شکل می‌داشت شاید شکل اصلی‌اش شیرین بود. به قول خودش، برای یک بدبخت مکان معنی ندارد، هر جا برود بدبختی همراهی‌اش می‌کند حتا در قلب اروپا.

عجیبی دارد. می‌گوید من کاری را که از سودش مطمئن نباشم، هرگز شروع نمی‌کنم.

شیرین سراسیمه بلند می‌شود و پیش‌بند سفیدرنگ را با عصبانیت روی میز پرتاپ می‌کند. با چشمان گرد و تعجب‌آور نگاهی به شیرین می‌اندازم.

- کجا! هنوز تا رخصتی وقت زیاد داریم.

- برای یک لحظه‌ی دیگر هم نمی‌توانم اینجا را تحمل کنم.

بعد خیلی سریع و چابک از اتاق بیرون می‌رود. با عجله به دنبالش می‌روم و صدا می‌زنم:

- شیرین!

جوابی نمی‌دهد. سریع خودم را می‌رسانم و دستش را می‌گیرم. پول داخل دفترچه را در دستش می‌گذارم. چیزی نمی‌گوید و از دروازه کافه بیرون می‌رود.

«ماریا؟!»

صدای میکایل است که مرا به داخل کافه می‌خواند.



درباره نویسنده

ماری بامیانی متولد کابل و ساکن آلمان است. کارشناسی ارشد مدیریت

ارتباطات خوانده و مفتون ادبیات و روانشناسی است.

کبوترهای حرم با بال‌های خاکستری

بتول حیدری

بلند عق زد. لکه‌های سفید و نارنجی روی کف موازیک‌ها نقش بست. روی دو زانو نشسته بود و بالا می‌آورد. موهای طلایی‌اش که انگار تازه رنگ شده بود، به پیشانی چسبیده بود و قطره‌های درشت عرق تمام صورتش را پر کرده بود.

چند زن که متوجه او شده بودند، ابروهایشان را درهم کشیدند و درحالی‌که با گوشه‌ی روسری جلوی دهانشان را می‌گرفتند، با عجله از کنارش دور شدند. به طرفش رفتم. چکمه‌های آبی‌ام را که دید هراسان و خجالت‌زده سر بلند کرد. چادرش روی زمین پهن شده بود. خم شدم و دستش را گرفتم. با گوشه‌ی روسری دور دهانش را پاک کرد. بلندش کردم و به طرف حوضچه‌ی کوچک بردم. شیر آب را باز کردم تا صورتش را بشورد.

- باردار که نیستی؟

- بله باردارم. ده ساله که بچه‌دار نشدم. پارسال نذر کردم و اوادم زیارت. امسال بچه‌به‌شکم باز اوادم زیارت.

این را که گفت خنده توی صورتش پخش شد و چشم‌هایش برق زد.

رو سری را روی سر جابه‌جا کردم و به طرف شلنگ بلند چسبیده به سینه‌ی دیوار رفتم. حلقه‌های شلنگ را باز کردم و بعد روبه زن‌ها گفتم: «خانم‌های عزیز اینجا را خلوت کنید تا من تمیز کنم.»

دیدم هنوز کنارم ایستاده. با چشم‌های پر از اشک. خواست شلنگ را از من بگیرد.

- می‌خوام خودم تمیزشان کنم.

شلنگ به دست بغلش کردم و صورتش را بوسیدم.

- شما زائر هستید، این حرف‌ها را نزنید. مهمان هستید، خصوص حال که نظر کرده هم هستید، ما که خادمه‌ی این جا هستیم، قطعاً خادم مهمان‌های حرم هم هستیم.

صورتش را با دست پوشاند و شانه‌هایش لرزیدند.

فلکه‌ی آب را باز کردم و با فشار آب و جاروی دسته‌کوتاه، مایع لزج چسبناک استفراغ زن را از روی موزاییک‌ها به طرف دهانه‌ی چاه هدایت کردم. وقتی تمام شد، یک بار دیگر زمین تمیز شده را با آب شستم. شیر را بستم و شلنگ را دور دستم حلقه حلقه دایره‌ای کردم و سر جایش به سینه‌ی دیوار آویزان کردم.

دسته‌ی بلند تی را گرفتم و آب را از روی زمین به طرف چاه باریک دور حوض کشاندم.

زن جوان رفته بود. یک رگ از بالای سرشانه‌ام تا پشت کمر تیر می‌کشید. دستکش‌ها را از دست بیرون آوردم. کف دستم می‌خارید. روی صندلی نشستم و کمر را کمی راست کردم. به ساعت بزرگ ستون روبه‌رویم نگاه کردم. فردا سر ظهر باید شوهرم اقبال را از آسایشگاه مرخص می‌کردم. کاش می‌شد برای همیشه آن‌جا

نگهش داشت، ولی برای همیشه نمی‌توانستم. هزینه‌اش زیاد می‌شد. ناچار هرازگاهی که خیلی خسته‌مان می‌کرد، مدتی به آسایشگاه روانی می‌بردم و همان‌جا می‌گذاشتمش.

درب یکی از دستشویی‌ها بسته بود. بلند شدم چند ضربه‌ای زدم، کسی جواب نداد. در را باز کردم. دور کاسه‌ی توالت با تکه‌های مدفوع لکه‌دار شده بود. ماسک را بالاتر از بینی‌ام کشاندم. دستکش‌ها را دوباره دستم کردم. خم شدم، شیرآب را باز کردم و مشغول شستن شدم.

شلنگ را آب کشیدم و دوباره تکیه‌اش دادم به گیره‌ای که باید بهش آویزان می‌کردیم. در را باز گذاشتم، بیرون آمدم و یکی‌یکی به دستشویی‌های خالی سر زدم. درب دستشویی‌ها درعین تمیزی باید کاملاً باز باشد. این هفته شیفت شب هستم. شیفت‌های شب را هم خودم دوست دارم، هم دخترهایم. صبح وقتی خانه می‌رسیم، صبحانه را با نان سنگک داغ کنار هم می‌خوریم، با مادرم. بعد من تا لنگ ظهر، تخت می‌خوابم.

ساعت از دو صبح گذشته است. پره‌های بزرگ هواکش‌ها همچنان می‌چرخند و باد خنک ملایمی فضا را پر کرده است.

تی ریشه‌دار را توی وان کوچک آب فرو می‌کنم و به لبه وان تکیه‌اش می‌دهم. آب از سر ریشه‌ها می‌چکد. ریشه‌ها را روی موزاییک‌ها خوب فشار می‌دهم تا آب زیادی اش خارج شود. بعد خم می‌شوم، دوباره شانه‌ام تیر می‌کشد و درد تا کمر می‌رود. شروع می‌کنم به کشیدن تی روی سطح موزاییک‌های آن طرف، قسمت شیرهای آب وضو. هیچ‌کس توی وضوخانه نمانده. همه رفته‌اند. صدای اذان می‌آید... موزاییک‌ها سفیدتر و براق‌تر شده‌اند. مقداری مایع سبزرنگ دست‌شستن روی زمین ریخته؛ با دستمال سفیدی پاک می‌کنم. نگاهی به سالن می‌اندازم. به حوضچه‌ها، آینه‌ها که تمیزند و برق می‌زنند و دستشویی‌ها که همه به خط

درب‌هایشان باز است. به طرف اتاقکم در گوشه‌ی سالن می‌روم. چکمه‌ها را بیرون می‌آورم. دستکش‌ها را هم همین‌طور. دمپایی می‌پوشم... وقتی برمی‌گردم، عفت خانوم هم آمده است. شیف‌ت روز را تحویل می‌گیرد. امروز صبح زودتر آمده است. روپوش و شلوار کار را باهم بیرون می‌آورم و لباس‌های خودم را می‌پوشم؛ عفت خانوم رفته است. رفته کارم را ببیند. باید تمیز و مرتب تحویل بگیرد. من هم وقتی سرشب می‌آیم باید شسته و تمیز تحویل بدهم. روزها شست‌وشو زیادتر از شب است. شیف‌ت روز را برای همین شلوغی‌اش زیاد دوست ندارم. چادر را سرم می‌زنم؛ شانه‌ام باز تیر می‌کشد و این بار درد بدجور توی تمام بدنم می‌دود.

عفت خانوم هیکل درشتش را به درب تکیه می‌دهد.

- دفتر حاج‌آقا که نرفتی؟

کیف را روی شانه‌ام می‌اندازم: «نه صبر کردم بیای باهم بریم؛ هستش که؟»

از پله‌ها بالا می‌رویم.

- شوهرت چگونه؟ امروز خونه می‌آریش؟

- شکر خدا بد نیست، بهتر شده.

همیشه وقتی اقبال را آسایشگاه می‌برم دخترها خیلی خوشحال می‌شوند. آن وقت است که دوست دارند مهمان خانه‌مان بیایند یا باهم مهمانی برویم.

پشت درب قهوه‌ای‌رنگ دفتر که می‌رسیم. حاج‌آقا را از پشت شیشه‌ها می‌بینم. در باز است. عفت خانوم آرام در می‌زند.

حاج‌آقا بدون این که سرش را بلند کند با دست اشاره می‌کند.

- بفرمایید.

دو طرف، میز صندلی‌های چرمی چیده‌اند. بوی خوب و ملایم گلاب می‌آید. داخل می‌شویم و هردو بی‌تعارف کنار هم می‌نشینیم.

عفت خانم آهسته می‌گوید:

- صبح شما بخیر. از سرویس‌های ۲ آمده‌ایم. زنگ زده بودند.

حاج‌آقا سربلند می‌کند و از پشت عینک ته‌استکانی‌اش نگاهمان می‌کند و سر می‌جنباند. به نقش‌های ریز و درشت قالی زیر پایم خیره می‌شوم. پنجاه سالی دارد اما ریش‌هایش سفید شده‌اند. مدیریت خدام زن و مرد سرویس‌های بهداشتی این زیارتگاه را برعهده دارد.

دفتر بزرگی را ورق می‌زند. با خودکار انگار دنبال اسم‌های ما می‌گردد.

- الحمدلله توی این فصل گرما و این سیل از زائران، امسال با حجم بالا از متقاضیان افتخاری برای خدامی روبه‌رو شده‌ایم، به‌خصوص در بخش دستشویی‌ها.

سرش را بلند می‌کند و با ذوق می‌گوید: «همه هم تحصیلات بالا دارند و هم آدم‌های بسیار محترم می‌اند.»

یادم می‌آید که توی بخش ما هم گاهی یکی دو تا از این خدام‌های افتخاری آمده بودند که فقط شلنگ دست می‌گیرند و همان دم درب دستشویی‌ها را آب می‌پاشند؛ جوری که انگار به گلدان‌های باغچه‌ی حیاطشان آب می‌دهند. همان یکی دو تا دستشویی‌هایی را هم که با کمک ما می‌شستند، باز کارمان را زیادتر می‌کردند. آخرش هم با جمله «چقدر کارتان سخت است!» خداحافظی می‌کردند.

حاج‌آقا تلفن سفید کنار دستش را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.

- سه تا چایی بیاورید مدیریت.

گوشی را می‌گذارد.

- خانوم احمدی، تحصیلات شما ابتدایی ست؟

عفت خانوم با عجله می‌گوید: «نه! من تا نه کلاس درس خوندم.»

من هم قبل از اینکه ازم پرسد می‌گویم: «من هم تا پنج کلاس سواد دارم.»

حاج آقا می‌گوید: «بله، توی پرونده‌تان دارم می‌بینم.»

پنج سال پیش نوشته بودم پنج کلاس. ولی پدرم خیرندیده - که سال‌هاست مرده - بیشتر از یک سال نگذاشت درس بخوانم. من را گذاشت پای قالی بافتن تا کمک خرج خانه شوم. می‌گفت حمد و سوره را که درست بخوانی برایت بس است.

حاج آقا ادامه می‌دهد: «خدام افتخاری تحصیلات عالیه هم دارند، با برنامه‌ریزی‌هایی که شده و جلساتی که گرفتیم، از این عزیزان در بخش خواهران و برادران استفاده می‌شود. لذا از بقیه نیروی خدماتی عذرخواهی کرده و تسویه حساب می‌شود.»

حاج آقا تک‌سرفه‌ای می‌کند: «انشالله خود خدا اجر معنوی‌شان را در این چندساله داده باشند.»

حاج آقا جمله را تمام نکرده که عفت خانم درحالی که تمام هیكلش را توی صندلی فرو داده، به طرف حاج آقا می‌چرخد و مضطرب می‌پرسد: «حاج آقا، ببخشید منظورتون رو متوجه نشدم؟!»

من هم به حاج آقا خیره شده‌ام.

«بینید خانوم احمدی، چرا از واقعیت فرار کنیم؟ کار در بخش بهداشتی واقعا برای شما خواهران سخت است. شست‌وشو و نظافت، با این پیگیری‌ها و دقتی که

مدیریت حرم در کار نظافت سرویس‌ها دنبال می‌کند، قطعا خیلی اذیت می‌شوید.»

خادمی دو فنجان چای خوشرنگ روی میز می‌گذارد. قندان را هم. بشقابی با تکه‌ای پنیر و مقداری گردو هم برای صبحانه حاج‌آقا روی میز می‌چیند.

«شما الان نیروی بدنی دارید، پای که به سن گذاشتید، کار الان تان می‌شود فردا پادردی، کمردردی و استخوان‌دردی؛ درست نمی‌گم خانوم؟»

با من است. ولی عفت خانوم با عجله جواب می‌دهد: «قسم می‌خورم از وقتی توی دستشویی‌ها کار می‌کنم، پادرد و کمردردی‌ام برطرف شده، قربانش بروم خود حضرت نظر کرده.»

«شما چی می‌فرمایید، خانوم؟» حاج‌آقا باز با من است. عفت خانوم انگار گریه‌اش گرفته است. نمی‌گذارد من حرف بزنم.

«حاج‌آقا تورو خدا، به این پول احتیاج دارم، هیچ کاری بلد نیستم، خودتان هم که می‌بینید سواد درست و درمانی ندارم. تورو خدا بیرون موم نکنید!»

از گریه عفت خانوم من هم شروع می‌کنم به گریه کردن. نمی‌دانم چرا دهانم بسته شده و نمی‌توانم چیزی بگویم. انگار عفت خانوم حرف‌های دل من را زده است.

عفت خانوم به هق‌هق افتاده است. حاج‌آقا آب دهانش را قورت می‌دهد، خودکار توی دستش را تندتند می‌چرخاند.

«البته نگران نباشید، در بخش آموزش به خادمه‌های جدید افتخاری کمک می‌کنید تا اصول نظافت سرویس‌ها را براساس ضوابط یاد بگیرند.»

عفت خانوم لابه لای گریه ای که می کند، بریده می گوید: «با یک شوهر معتاد بی غیرت... با پنج بچه قدونیم قد... برم درخونه کی؟ پنج شش ساله که این جا زحمت کشیدم...»

حاج آقا عینکش را از چشم برداشته و می گوید: «شما که باز حرف خودتان را زدید؟ بیایید این لیست را ببینید، بفرمایید دقت کنید.»

دفتری را به طرفمان دراز می کند.

- شما بفرمایید من چه کار کنم؟ با این همه جمعیت مشتاق که بدون اجر مادی حاضرند توی حرم خدمت کنند.

- خب حاج آقا در بخش های دیگه استفاده کنین.

عفت خانوم هنوز همان طور نشسته است. انگشتی دور انگشتم را می چرخانم و خیره می شوم به دو کتاب دعایی که روی میز حاج آقا هستند.

- ولله نمی شه؛ همه بخش ها اشباع شده. ظرفیت نیروها تکمیل است. دفتر پذیرش خدام افتخاری تا شش ماه بسته است ولی باز در نوبت ذخیره اسم نوشته اند؛ بفرمایید ملاحظه کنید، مرتب تماس می گیرند.

عفت خانوم یک بند گریه می کند. سرش را پایین انداخته. من هم گریه می کنم ولی آرام تر.

حاج آقا بلند می شود و از کشوی میزش دو پاکت بیرون می آورد.

- خدا را خوش نمی آید، بگذارید خیل علاقه مندان هم به فیض خدمت برسند.

عفت خانوم آب بینی اش را بالا می کشد و با گوشه چادرش چشم هایش را پاک می کند. حاج آقا بدون عبا به طرف مان می آید. پاکت پول ها را روی میز روبه روی من و عفت خانوم می گذارد.

- این حقوق دوماهه شماست. کمی هم پول اضافه داده ایم. انشالله تا آخر برج آینده در خدمت شما هستیم.

عفت خانوم با دست پاکت را دورتر پس می زند و کیفش را در بغل می چسباند. نگاه من به پاکت مانده و اشک صورتم را شسته است.

- شما جوان هستید، توانایی اش را دارید. جاهای بسیار زیادی به شما نیاز دارند؛ رستوران ها، هتل ها، بیمارستان ها.

بعد به پاکت ها اشاره می کند که یعنی برداریم.

پاکت خودم را از روی میز برمی دارم. چیزی نمی گویم، حتی تشکر هم نمی کنم. عفت خانوم با بغض می گوید: «به خدا نمی تونم... یک عمره...»

حاج آقا نمی گذارد عفت خانوم ادامه بدهد. بلافاصله حرفش را قطع می کند و کمی با لحن تند می گوید: «عمری نشده خواهر من! پنج سال هم عمر است؟ پنج سال توفیق خادمی در حرم را داشتی. حالا اجازه بده دیگران به فیض برسند.»

عفت خانوم از جایش بلند می شود. کمی می ایستد، بعد لبه ی چادر را توی صورتش پیش تر می کشد و با یک نفس عمیق، بدون اینکه نگاهی به حاج آقا بیندازد، در حالی که کمی می لنگد، به سرعت به طرف در دفتر می رود و در را باز می کند و محکم پشت سرش می بندد.

حاج آقا توی سکوتی که بعد از رفتن عفت خانم سنگینی می کند، زیر لب لاله الااللهی می گوید، قندی از قندان برمی دارد و می گذارد توی دهانش. جای هایمان یقین سرد شده است. نمی دانم چکار کنم. دست و پایم شل شده

است. خم می‌شوم و پاکت عفت خانوم را از روی میز برمی‌دارم و بعد بلند می‌شوم. درحالی‌که دیگر از شدت درد کمر نمی‌توانم روی پا به درستی بایستم، از دفتر بیرون می‌شوم. به دنبال عفت خانوم پای تند می‌کنم. می‌بینمش که همان‌طور سلانه‌سلانه به طرف سرویس بهداشتی نزدیک می‌شود. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم و خودم را بهش می‌رسانم و از پشت چادرش می‌کشم؛ می‌ایستد. پاکت را که دستم می‌بیند کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند. پاکت را به طرفش دراز می‌کنم. بدون اینکه مستقیم نگاهم کند پاکت را می‌گیرد و لای چادرش می‌برد. پرده‌ی زمخت لاستیکی سبز رنگ چسبیده به در ورودی دستشویی‌ها را کنار می‌زند و داخل می‌رود. پرده که می‌افتد، از بالای سرم دسته‌ای کبوتر بال‌زنان رد می‌شوند. کبوترهایی که همیشه داخل صحن حرم نفس می‌کشند. یک لحظه احساس می‌کنم چقدر گرسنه هستم. پاکت خودم را داخل کیفم می‌گذارم و راهم را به طرف درب خروجی صحن حرم کج می‌کنم.



درباره نویسنده

بتول حیدری چند سال است به داستان‌نویسی روی آورده چرا که باور دارد داستان تنها هنر روایت نیست بلکه قدرت دگرگونی است؛ پلی میان تجربه و تخیل که انسان را به درک عمیق‌تر از خود و جهان می‌رساند.

زیباترین لب‌های دنیا

الهه حسینی

۱.

زنی سپیدپوش از دور نگاهت می‌کند. می‌ایستی و نگاهش می‌کنی، چقدر شبیه مادرت است. می‌روی و روی خرابه‌های آهن و آجرپاره می‌ایستی. گم می‌شود، نمی‌دانی از کجا رفت. بین تکه‌های خونین دست‌های چوری‌دار و پاهای خلخال‌طلایی دنبال ظرف اسفندت می‌گردی. پیدایش نمی‌کنی. گرد و غبار آتش و انفجار که در هوا پخش است توی گلویت می‌رود و سرفه می‌کنی. از جایگاه عروس و داماد که رد می‌شوی، شراره گل‌های رنگارنگی را زیر پایت له می‌کنی که تا همین چند دقیقه‌ی پیش از سقف و دیوارهای طلایی آویزان بود و حالا میان میز و صندلی‌های شکسته و درهم افتاده. در بین جنازه‌های لباس رنگارنگ و پاشیده از هم، سر دخترک موطلایی را می‌بینی که مثل کله‌ی عروسکی افتاده و با دهان باز از سقف سوراخ بالای سرش، تکه‌ابری را نگاه می‌کند. دلت می‌شود که بروی و با سر پایت بغلتانی‌اش. صدای مهمهمه‌ی دخترک‌ها را می‌شنوی که دور یک جنازه حلقه زده‌اند و به صورت له‌شده که چاک لبانش حالا زیر خون و آوار ناپیدا است، نگاه می‌کنند. نزدیک می‌شوی و فریاد می‌زنی: «چه می‌خواهید از جان من؟» دختر بچه‌ها خشکشان می‌زند و با تعجب نگاهت می‌کنند: «مُسکا سپندی؟»

دخترک موطلاپی را می‌بینی که میانشان ایستاده و با صدای بلند می‌گوید: «صدایت نمی‌گیرد؟ پارگی لب؟»

دیگر بغضت نمی‌گیرد، زبانت را گاز نمی‌گیری، خوش می‌شوی. پا روی یک بلندگوی سیاه و ترکیده می‌گذاری و روی یکی از میزهای وارونه که رومیزی سپید غرق خونش روی زمین پهن شده، می‌پری. بعد چرخ می‌زنی و گل‌های مخمل دامن‌ت باز می‌شوند. می‌چرخ می‌خندی و باز می‌چرخ. دوباره زن سپیدپوش را می‌بینی، خودش است، مادرت. چرا با خشم نگاهت می‌کند؟ چرا نزدیکت نمی‌شود؟ دلت می‌شود که بروی و توی بغلش بپری. اما... دوباره غیش می‌زند. یعنی کجا می‌رود؟

۲.

تمام وزنش را روی پای راستش انداخت و ظرف زنگ‌زده‌ی اسفندش را در هوا چرخاند.

از داخل کیسه‌ی کثیف و چرک‌مرد که روی شانه‌اش بود، مشتی اسفند روی زغال‌های سرخ آتشی پاشید. حرف‌های پدر مثل دانه‌های اسفند در سرش ترق و تروق کرد و از کاسه‌ی مغزش بیرون پرید و گفت: «این مردم خدازده‌ی بی‌دین جایشان قعر جهنم است. باید بمیرند تا فساد دنیا کم شود!»

صدای پدر در میان دود اسفند و خیالات مُسکا بالا و بالاتر رفت و دوباره تکرار کرد: «در عوض تو پیش مادرت می‌ری، به بهشت!»

پدر همان‌طور که واسکت سنگین را دور کمر و زیر لباس او محکم می‌کرد، دستی به موهای پریشان و جَرش کشیده و خندیده بود. وردی خوانده توی صورتش

پُف کرده و گفته بود: «این دعا را که برایت خواندم، یک راست پیش مادرت می‌ری، هیچ تشویش نکن.»

پدر دست‌های کوچک مسکا را که می‌لرزید، توی مشت گرفته و دوباره صدایش را کشیده بود: «دخترجان، غم چی را می‌خوری؟ مادرت چشم انتظارت است!»

از تکرار سریع نفس‌هایش خون توی رگ‌ها دوید و به زحمت دمپایی‌های کهنه‌اش را روی کاشی‌های پرنقش و رنگین سالن کشید.

زنی از میانه‌ی سالن فریاد زد: «آهای کجا می‌ری؟»

اما صدایش در بین همهمه‌ی رقص و پایکوبی، همراه دست‌زدن‌ها و فریادها گم شد.

مسکا دستمال گلدوزی سفیدی را که روی آن طرح یک لبِ چاک‌دار از نخ سرخ و سیاه دوخته شده بود، باز کرد و نوشته‌های برجسته‌ی پایین لب را لمس کرد.

پدر می‌گفت وقتی مسکا طفلی خرد بوده، مادرش طرح لب‌های او را زده و پایینش نوشته: زیباترین لب‌های دنیا!

تنها یادگاری مادر را که برایش سوزن‌دوزی کرده بود، بو کشید و بعد به رقص عروس و داماد خیره ماند.

دختر بچه‌های قد و نیم‌قد دویدند و اطرافش حلقه زدند، از بینی‌شان گرفتند و فریاد زدند: «مسکا سپندی... مسکا سپندی... چرا می‌لنگی؟»

یکی یکی دورش رقصیدند و لباس‌های رنگارنگ و گل‌دارشان در هوا چرخید و باز شد. دخترکی موطلائی، لاله‌های سرخ و مخملین پیراهن مسکا را توی مشت

گرفت و با لبخند به چاک لبش نگاه کرد و گفت: «چه پیراهن مقبولی، از مادرت را پوشیدی؟»

همه خندیدند و با صدای آهنگ در سالن دوباره رقصیدند. دست‌های لرزان مسکا خواست ظرف اسفندش را بچرخاند و محکم توی صورت دخترک موطلائی بکوبد، اما یکی تنبان گشاد و چرک‌مرد او را تکان داد و فریاد زد: «لب شکری... لب شکری...»

دخترک موطلائی انگار که چیز جدیدی کشف کرده باشد، چشمانش را ریز کرد و بلندتر گفت: «بینی‌تان را باز کنین، ای چقدر پاکیزه شده امروز، بوی خوب می‌ده!»

دخترها دست از بینی‌شان برداشتند و یک‌صدا خندیدند. یکی از دختر بچه‌ها مشتی روی ران استخوانی مسکا کوبید و برایش زبان درآورد و خودش میان مجلس دوید. مسکا که حرکت تیک‌گردنش بیشتر شده بود، سوزشی روی زبانش حس کرد. آب دهان آغشته به خون را که توی دهانش جمع شده بود، روی کاشی سفید تف کرد.

زنی که موهای فَرَش را گوشه‌ی صورتش ریخته بود و با کفش‌های پاشنه‌باریک سیاه به زحمت راه می‌رفت، به دخترک اسفندی اشاره کرد و صدا زد: «این را کی راه داده؟ کی راه داده؟»

بعد انگار که برق گرفته باشدش، نگاهش به لکه خون روی زمین افتاد و فریاد زد: «خون؟! خدا لعنت کند... در روز عروسی شگون ندارد و با عجله به سمت مسکا دوید. خواست تا او را بگیرد اما...»

۳.

مسکا با همان دستمالِ نقش لب، دهانش را پاک کرد. چشمان سیاهش را بست و خودش را در آغوش مادر دید که گریه می‌کرد و او موهای بلندش را ناز می‌داد. بعد با صدای فریاد زنی خودش را مثل گلوله روی سکوی عروس و داماد پرت کرد.

پاهای لنگان مسکا روی سکو لیز خورد و لاله‌های سرخ دامن گردش چرخیدند.

پیراهن سفید عروس آتش گرفت و با صدای جیغش در بین انفجارهای پشت سرهم، دست و پاهای مسکا به هوا رفت.

زن‌ها دیوانه‌وار دویدند، اما دامن انفجار آنها را به کام خود کشید. میز و صندلی‌ها به انتهای سالن پرت شدند و آن‌هایی را که از شدت ترس خشکشان زده بود، درهم کوبید.

زبان‌های انفجار حتی به زن‌هایی که گوشه‌ی دیوار و زیر زمین پناه گرفته بودند رحم نکرد و آن‌ها را در عرض چند ثانیه میان زمین و هوا فرستاد. صدای بلند انفجار مثل زمین‌لرزه‌ی بزرگی سالن را لرزاند و سقف میان دود غلیظ آوار شد.

۴.

سرت را دورتادور سالن ترکیده می‌گردانی. میان آوار و جنازه‌ها، از ابتدای سالن تا انتهای آن، مادرت را نمی‌بینی. دختر بچه‌ها برایت دست می‌زنند و تو دوباره می‌رقصی.

«ظرف سپندت را یافتیم!» دخترک موطلایی این را می گوید. از روی میز پایین شده و به حلقه شان وصل می شوی. زن ها و دخترک هایی را که با لباس های رنگین و نیمه عریان، درازکش و غرق خون روی زمین دیده بودی، حالا از کنار رد می شوند و دختر بچه ها دنبالشان می دونند. دخترک موطلایی صدا می زند: «بیا که بریم.» می گویی: «مادرم. باید پیدایش کنم، همین جا بود.» از تو دور می شوند و برای دست تکان می دهند. مادرت را می بینی که در چند مترات ایستاده است. نمی خندد، حرف نمی زند. فقط با بغض نگاهت می کند و صورتش از دور برق می زند، شاید خیس اشک است.



درباره نویسنده

الهه حسینی متولد تهران است. در ایران بزرگ شده و فارغ التحصیل رشته مهندسی کامپیوتر از قم است. با وجود مشکلات زندگی، آرزوی دیدن وطن برای او محقق نشد و همچنان در تهران زندگی می کند.

بی‌زبانِ گویا

تمنا ایثار

می‌خواهد نبیند. نابینا باشد. می‌خواهد عمارت‌ها و ساختمان‌هایی را نبیند که ذره‌ای به آبادی‌ها و ویرانه‌های وطن‌اش هم‌خوانی ندارند. می‌خواهد نبیند تا حس بودن در دل این غریبکده و نامأنوس‌ها باز به وجودش رخنه نکند؛ و درد جدایی باز روحش را نساید. آرزو می‌کند همانند نابینای مادرزادی که هرگز تفاوت دیدن و ندیدن را ندانسته، فقط با تصورات آمیخته با لمس، صدا، خاطره و مفهوم در ذهن خویش بزیزد. حتا وقتی در اتاقش در طبقه‌ی چهارم نشسته، نمی‌خواهد به برون بنگرد. حتا با برون‌کردن تخت و جابه‌جا کردن تشک به سطح خانه، حال و هوای خانه‌های وطنی را به اتاقش داده است و هر روز ده صبح، هنگامی که خورشید به اتاقش ره می‌کشد، پرده‌ها را تا آخر نرده‌ها کنار می‌کشد تا شبیه‌سازی کرده باشد خورشید وطنش را که از پنجره، به سطح قالین دست‌باف و نقش‌دار می‌ریخت. و هر زمانی که بهار درون و وجودش را برون از اتاقش و هتل، روی جاده‌ها پرت می‌کند، آرزوی نهانِ کور بودن هم در او بی‌سر و صدا و آرام بیدار می‌شود. او کوری را ترجیح می‌دهد تا شاید بتواند نگاه‌های پر از ترحم و بیچاره‌خواندن مردمان

اطراف اش را نبیند. نگاههایی که -به گمانش- او را جز پرنده گک پر و بال سوخته و بی آشیان و یک مهاجر قابل ترحم و هیچ کاره، چیزی نمی بینند. ساعت دو بعد ظهر است و بهار قصد رفتن به بیرون دارد. به طبقه ی اول هتل، به لابی آمده است. از لابی بزرگ و پوشیده با فرش سرخ رنگ هتل، به سمت در خروجی می رود. مقابل آن در شیشه ای و بزرگ هتل که مثل عقربه ی ساعت دور خودش می چرخد، لحظه ای می ایستد و چارسویش را دید می زند. افراد زیادی با بکس های سفری در حال عبور و مرورند. برای بار دوم به شیشه ی دروازه دیده، لباس و چادرش را مرتب کرده، سرش خم به راه می افتد. به راه باریک که تا نقش ساختمان هتل ادامه دارد.

برای لحظه ای که شاید کسر یک ثانیه باشد، بهار می خواهد به سمت چپ، به گل های کاشته شده بر سر دیوارک نیم قد که این باریک راه را از خیابان جدا کرده، نگاه کند. در حالی که هنوز سرش خم است، فقط پلک هاش را لرزان بلند می کند. اما پیش از این که چشم اش گل ها را پیدا کند، آدم های زیادی را می بیند که همسو با او یا در مسیر خلاف او، غرق دنیای خودشان روانند؛ کسی چتر در دست و کسی بی چتر. کسی دوبرابر قد او، دیگری یک چند کوتاه تر. یکی موهای زرد دارد و چشم های آبی، دیگری موهای سیاه و چشم های قهوه ای. همین که خانمی با قد رسا، موهایی بولوند و لپ سرین سرخ با یک مرد میان سال از جهت مخالف اش، میان انبوه این مردم ره می کشند و در مقابل اش قرار می گیرند، می ترسد. نگاه هایش را می دزد و باز روی زمین باران خورده، قطره های باران را می پاید. و باز همان صدای همیشگی در ذهنش رژه می رود: «نگاه ها... نگاه های تلخ و گویا.»

بی درنگ سر تکان می دهد تا رشته ی این صدا را بگسلاند و خودش را دست تخیل می سپرد و باز آرزو می کند کاش نابینا بود.

نابینا بودن؛ آرزویی است که بهار چندوقتی ست در دل می‌پرورد. و امروز هم که می‌خواهد باز به مقصد همیشگی برود، همان آرزو و همان فکر در ذهن و دلش جان می‌گیرد. بعدِ ظهر است. بعدِ ظهر بارانی. و بهار، چونان هر روز، بعد ظهر امروز هم چنان می‌خواهد به همان کوچه و به همان ملاقات سی‌دقیقه‌ای هر روزه‌اش برود. جای که هیچ‌کس و هیچ‌چیزی سکون و آرامش درون‌اش را برهم نزند. سالانه‌سالانه سربه‌زیر در کنار سرک در پیاده‌رو راه می‌افتد. نخست هتل بلند دوازده طبقه‌ای آجری و شیشه‌ای را به پشت رها می‌کند. بعد، با شنیدن صدای بازشدن دروازه‌های بسِ مسافربری می‌فهمد که به ایستگاه بس رسیده است. بی آن‌که ببیند، حتم می‌دارد که چونان شلوغی هر روز دیگر، امروز هم پنج-ده نفری زیر چتر سرخ ایستگاه ایستاده‌اند. از این است که بی هیچ تاملی راهش را اندکی کج می‌کند تا از نگاه مردمان که در حال سوارشدن به بس‌اند، دور باشد. همین‌گونه، آرامک آرامک از خانه‌های به‌هم چسبیده‌ی دو طبقه‌ای، سفید و کرمی‌رنگ، قدیمی و کاملاً شبیه هم عبور می‌کند. خانه‌هایی که اگر شماره نداشتند و تا جایی اختلافِ رنگ، هر آدم نابلدی چون او می‌انگاشت که تمام مردم انگلستان با هم در خانه‌های مشترک زندگی می‌کنند. در ادامه مسیر، بهار با دیدن سایه‌ی درختک و شفتن بوی خاص گل‌های ارغوانی رنگ‌اش، می‌فهمد که به آخر این جاده رسیده است و دیگر مجبور است سر بلند کند تا از جاده بگذرد. به سرعت نور دو سوی چپ و راستش را دید می‌زند و عبور می‌کند. چون دانه‌های باران دیدش را تار می‌کند، عینک‌اش را از چشم در می‌آورد و با دست راست قطره‌های باران روی شیشه‌ی عینک‌اش را با گوشه‌ی چادرش پاک کرده، دوباره به چشم می‌کند. بعد، آستین‌های بالاپوشش را پایین می‌کشد و با همان آهستگی رو به جلو در کناره‌های آسفالت‌شده و مرطوب جاده به راهش ادامه می‌دهد. طوری که گویی چارسویش کسی نیست. حضور کسی را حس نمی‌کند. انگار در شهر بی‌سکنه‌ای

قدم می‌زند که فقط خودش است، خنکای دل‌انگیز، باران خوش‌گوار و ذهن پر از خاطره.

بهار چند وقتی ست تظاهر به نشنیدن هم می‌کند، یا هم شاید گوش‌هایش را طوری عیار کرده است که فقط آن‌چه را که می‌خواهد بشنود. وقتی میان مردم است، انگار نه انگار آن‌ها یک کلمه به زبان می‌رانند. در اصل هر صدایی که او را از دنیای درون‌اش بیرون کند، نمی‌خواهد بشنود. گوش‌کی به گوش می‌زند و در طول راه به آهنگ‌های وطنی-افغانستانی گوش می‌دهد. آهنگ‌هایی که دنیای خیالی درون و خاطرات‌اش را زنده نگه می‌دارد، و حس بودن در وطن را برایش می‌دهد. شاید یکی از راه‌هایی که زیستن در «میان‌بودگی»، یا همان زندگی میان ریشه و شاخه را برایش اندکی آسان‌تر می‌کند. با همان آهستگی میان مردمی که برایش انگار نامریی‌اند، گام برمی‌دارد و سینه‌اش را با هوای بارانی و خنک پر می‌کند؛ اما هنوز سر به زیر. از یک سو، ترس از قضاوت نگاه‌ها در دل دارد، و از سوی دیگر هی همان یک توصیه‌ی مادر و جامعه در ذهن‌اش می‌چرخد: زنان را سر به زیر بودن و سنگینی باید. و سرش بیشتر از پیش به زمین خم می‌شود گویی جاذبه‌ی زمین بیشتر از هر چیزی سر بهار را به پایین می‌کشانند، حتا که گفתי گردنش استخوانی ندارد و سرش فقط با پاره‌ای پوست به تنش آویزان است.

شانه‌هاش به سمت قفس سینه خم‌شده و یک دست به چادر و دست دیگر به دستکول، با سر و شانه‌های خمیده‌ای رو به جلو، بی‌صدا خودش را میان انبوه مردم جا می‌کند. حتا هنگام برخورد با مردم خودش را اصلاً کنار نمی‌کشد، در عوض دیگران برایش راه باز می‌کنند. سمت چپ‌اش جاده‌ای عمومی‌ست. سکوت سمت چپ‌اش را عبور و مرور موترها به هم زده است. سمت راست‌اش دیوار بلند سنگی با پنجره‌های نیم‌قد فلزی قبرستان است. این سمت سکوت، فضا را پر کرده است.

تنها صدایی که شنیده می‌شود، صدای قان‌قان زاغ‌هایی ست که هرکدام بر سر سنگ از قبر، پنجال‌ها را قلاب کرده‌اند و چیزی می‌گویند که بهار نمی‌فهمد. چسپیده به دیوار قبرستان راه می‌رود، طوری که گاهی حتا شانه‌اش به دیوار می‌خورد. شانه‌به‌شانه‌ی دیوار قدم برمی‌دارد تا هاله‌ای که دور خودش بافته است با برخورد با مردم نترکد. فقط هرازچندگاهی سر بلند می‌کند که از آن کوچه نگذرد. آرام‌آرام به راهش ادامه می‌دهد که ناگه سبک می‌شود و جسم‌اش انگار از درون تهی می‌شود و حس می‌کند چیزی از وجودش کنده می‌شود؛ روحش شاید. آری! روحش سوار بر بال‌های باد ره به‌سوی می‌کشد؛ به مأمنی آشنا، به وطن. وطنی که دیگر به تمام معنا تک‌جنسیتی است و رنگ و صدای زنان در کوچه و پس‌کوچه‌هایش خموش است و آزادی به بند کشیده شده است. اما لحظه‌ی کوتاهی هم در آن مأمن نمی‌ماند که متوجه می‌شود کم‌کم‌ک به آخر جاده رسیده‌است؛ جایی که شلوغی کم است و سکوت بیشتر. نزدیک به در ورودی قبرستان که صد سال و اندی قدمت دارد، به ناگه می‌ایستد. باران بی‌وقفه و نرم‌نرمک روی گونه‌اش می‌بارد. خودش را بیشتر به در قبرستان نزدیک می‌کند. می‌ایستد. از پشت میله‌های فلزی نگاه‌گذاری می‌اندازد به داخل قبرستان. تاریخ وفات روی سنگ نیمه‌تخریب‌شده‌ی قبری از لای بوته‌های هرز و قاصدکِ بلند، توجه‌اش را جلب می‌کند که نشان می‌دهد از صد سال پیش است. با خود می‌گوید: «مرگ، پایان است یا شروع؟... چه می‌شد انسان‌ها هم شبیه دانه‌های قاصدک نامیرا بودند و می‌توانستند از نو خود را احیا کنند، آن‌جا که می‌خواهند و آن‌چنانی که می‌خواهند، تا آرزوی ناتمام‌شان را برآورده سازند.»

چنین می‌گوید و آهی می‌کشد و از قبرستان به سمت راست جاده می‌پیچد. هم‌چنان، سر به زیر و آرام ترجیح می‌دهد برخورد قطره‌های باران را بر زمین شاهد باشد تا به اطراف نگریستن. هرباری که از قبرستان رد می‌شود، و به سه راهی‌ای که

در پیش دارد می‌رسد، متردد می‌شود، و گم‌گشتگی درون و سرگردانی روحش انگار تصویری می‌شود جلوی چشم‌اش. از فرط شباهتی که ساختمان‌ها و جاده‌ها دارند، این بار هم برای لحظه‌ای باز می‌انگارد که راه گم کرده است، ولی نمی‌ایستد. چیزی او را به پیش می‌کشد؛ امید.

با آن‌که با هر قدم، جلویش شلوغ‌تر از جاهای دیگر است و هردو سوی جاده کافه‌ها، ردیف دکان‌ها و فروشگاه‌هاست، سر بلند نمی‌کند. پلک‌ها را همان‌قدر بلند می‌کند که به کسی برخورد نکند. غرق در تخیل‌اش که ناگه، دانه‌ای از باران بر لبانش می‌نشیند، و بهار بلافاصله می‌مکدش. مزه‌مزه‌اش می‌کند. ولی باز ناتوان‌تر از آن است که بتواند به این مزه‌نامی نهد. چون همواره باران را اشک مقدس آسمان از چشم ابرها می‌داند و باور دارد که اشک‌ها را نمی‌شود شبیه کرد؛ همان‌طوری که غم‌ها را. بهار، که حین اندیشیدن به این‌که چطور باران با این‌که سرش خم است، راه کشیده به لبانش، یکباره با شنفتن بوی زننده‌ی گوشت سرخ‌شده و شنیدن صداهای مبهم و نامفهوم بی‌آن‌که بالا بنگرد، می‌فهمد جلوی کافه‌ای است که فقط چند قدم تا همان کوچه فاصله دارد. لب‌خند کم‌رنگی در چهره‌اش جا خوش می‌کند. گام‌هایش را با شتاب برمی‌دارد. نقش را سمت راست دور می‌زند و به جاده‌گک باریک و کوتاه سر پوشیده می‌رسد که هر دو سویش کافه‌هایی ست با پنجره‌های بلند و شیشه‌های گل‌دار و زیبا.

انگار دقیقه نمی‌گذرد و بهار با چند قدم خیلی پرقوت باریکه‌ی این جاده را به انجام می‌رساند. پرانرژی‌تر می‌شود. انگار هر لحظه نزدیک‌شدن دم به رگ‌هایش می‌دمد. سراپا استوار می‌شود. تپش قلب‌اش بیشتر می‌شود و چشم‌هایش برق می‌زنند. در نهایت به آن کوچه می‌رسد. به کوچه داخل می‌شود. کوچه‌ای که خلوت خلوت است، دو سویش یکی‌درمیان درختان‌اش را سر بریده‌اند و

شاخ‌هاشان عریان‌اند؛ شاید در سوگ. بهار حالا دیگر از بالا نگریستن هم نمی‌هراسد. عینک‌اش را در می‌آورد و از همان دور چونان عاشقی که عمری ست معشوق را ندیده باشد، نگاه‌اش می‌کند. می‌گوید: «باز هم رسیدم.» بعد قدم‌هایش را با صدای بلند می‌شمارد: «یک... دو... سه.» و هماهنگ با شمردن قدم برمی‌دارد.

این سوی خیابان خلوت و تر از باران، کنار درختی پر از شکوفه‌های یاسمن دور تنه‌اش - که به سختی می‌شود از لای شاخ و برگ‌اش آسمان را دید - با شمردن قدم سوم، پا به زمین می‌گذارد و در جا می‌ایستد؛ درست روبه‌رویش.

چون هر بار دیگر، این نوبت هم نه می‌خندد، نه غمگین است. می‌بیند ولی نمی‌بیند. می‌شنود ولی نمی‌شنود. همانند تنه‌ی درخت کناری‌اش نمی‌جنبد. فقط به سوی آن، به سوی آن «در» و دیوارهایش چشم می‌دوزد. گویی هیچ ندیده باشدش. هان! به در نگاه می‌کند. دری با رنگ سیاه، قفل زنگ‌خورده و دیوارهای رنگ‌ورورفته‌ی اطراف‌اش. دری که با دیوارهای چارسویش شبیه درهای بزرگ وطنش، افغانستان است. دری که به گذشته‌اش در وطن وصل‌اش می‌کند. دری که هر روز بعدِ ظهر نیم‌ساعت کامل مقابل‌اش می‌ایستد و بی‌آن‌که پلک زند، می‌بیندش؛ چنان‌که گویی سراپا چشم می‌شود و نگاه. مثل هر بار دیگر بلافاصله بعد ایستادن مقابل‌اش که گویی آدمی ست آن‌جا، با خود می‌گوید: «تو تنهاترین منظره‌ی خوب در این ملک غریبی، ای در! فقط تویی که مرا وامی‌داری سر بلند کنم و ببینم؛ البته نه تنها با چشم سر که با چشم ذهن. شاید تویی زبانی - از دید دیگران - ولی تو گویاترینی میان این همه سکوت و غریبگی جان و جهان‌گیر.»

عمیق‌تر از پیش خیره می‌شود و ادامه می‌دهد: «می‌بینی باز آمدم. باز خواهم آمد. و همواره خواهم آمد. اما قول می‌دهم، روزی تو را با دل شاد و لبان پر خنده

ملاقات کنم. روزی که میان هیچ و همه چیز گم نباشم... قول می‌دهم، چون هنوز امید به آزادی و روزهای روشن در آن دورهای دور این مسیر تاریک سوسو می‌زنند. ای در! با آن که عهدشکن نیستم، اما خب... باورم کن از این یکی عهد می‌ترسم. می‌ترسم که شاید به قسمتی از عهدم نتوانم وفا کنم. این که شاید نتوانم تو را همواره شاد و خندان ملاقات کنم. چون نمی‌دانم... آیا مهاجری هست که دلش شاد و لبانش پر خنده باشد و گم نباشد؟! آیا مهاجری هست که هم‌زاد باد بی‌خانمان و هم‌سرنوشت لاله‌ی دل‌خون، غم‌بار و سوگوار نباشد؟! هست؟»

در حالی این جملات را می‌گوید که دید چشم‌هایش را اشک تار کرده و گلایش را بغض بسته... نیم ساعت می‌گذرد و بهار دیگر زیر باران خیس خیس شده است. و هم‌چنان بی‌هیچ حرکتی آن‌جا ایستاده؛ مانند مجسمه‌ای بی‌جان. چنان بی‌حرکت که اگر باران نبود شاید پرنده‌گکی بر سر و شانه‌اش لانه‌گکی ساخته بود. در دل این لحظه، بهار، مانند کهن تندیس از یادمان‌ها و خاطره‌هاست. هی با دیدن به آن درخت و در، خاطرات را مرور می‌کند. ذهنش روزهای سخت زن‌بودن، لحظه‌های شاد، داشته‌های گذشته، مبارزه‌ها، غم‌ها، خانواده، دردهای وطن، آبادی‌های وطن، زیبایی‌های وطن و هزار و یک یاد و خاطره را روی پرده چشم‌اش به نمایش می‌گذارد. در خموشی تمام به «من» پیشین‌اش غبطه می‌خورد. «من» ای که در گذشته‌ای نه چندان دور چنین در خود فرو رفته نبود. در حالی که به در زل زده است، با خود زمزمه می‌کند: «حتا با آن‌که نفس از چمنی می‌چیدم که هم خاکستری بود هم سبز، هم شبنم داشت هم آتش، هم آلوچه داشت هم گلوله، من آن‌جا تعریفی داشتم و هویتی. آن‌جا برای من هم خانه بود و هم وطن. در دامن آن خانه زندگی می‌کردم؛ «زنده‌گی». اما حال این‌جا کجاست؟ من کجای این ناکجا ایستاده‌ام؟ کی‌ام؟ چی‌ام؟» این می‌گوید و مثل یک کودکِ رَه و مادر گم‌کرده، با پشت دست اشک چشمانش پاک می‌کند.

کوچه هنوز هم آرام و ساکت است. پندار همه چیز دست به هم داده‌اند تا هوا و لذت بهار را در این لحظه به هم نزنند. باران هم دارد کم‌کم آرام می‌گیرد. بهار هم چنان به همان در و دیوار خیره است. از این پا به آن پا می‌شود. در این حال حسی در او رخنه می‌کند. حسی که بکر است و نو. و یکباره صدایی در وجودش چونان هاتفی می‌گوید: «تو چقدر ناشکری می‌کنی.» این صدا اندکی او را از افکار قبلی دور می‌کند. راست می‌ایستد، اشک‌هایش را پاک می‌کند و با خود می‌گوید: «به‌راستی این سوگواری من ناشکری است؟! آیا من این‌جا چیزهایی دارم که نمی‌بینم؟ یا...» این فکر و حرف درونش تمام نمی‌شود که باز فکر دیگری مقابل این یکی قد علم می‌کند: «اما گناه من چی بود که این‌گونه تبعید شده‌ام از وطن؟ چی تقصیری داشتم که باید این‌گونه با دوری و جدایی از وطن و خانواده تقاصش را پس دهم؟ این سوگ ناشکری نیست.» در آن لحظه خاطره‌ای در ذهن پرت و هرجایی‌اش جا خوش می‌کند. خاطره‌ای از سه سال پیش، و بهار ناخودآگاه با آن خاطره به به روزهای دور سفر می‌کند.

بعدِ ظهر تابستان بود. زمانی که بهار برای اولین بار به خانه‌ی تازه‌آباد و زیبای‌شان در کابل آمده بود. آن زمان چنین مات و مبهوت و بی‌روح نبود. زندگی در دل و چشم‌هایش جان داشتند و رنگ. با بازکردن در ورودی سیاه‌رنگ و بلند گاراژ حس کرد انگار پنجره‌ی آرزوها و رویای به سر داشته‌اش باز شد. بعد داخل شدن به حویلی به سوی اتاقش شتافت. از پله‌های سنگ‌فرش شده بالا رفت. یک و دو بار به سمت چپ و راست پیچید و به دهلیز طبقه دوم رسید. پیش از آن‌که وارد اتاقش شود، انعکاس خورشید از شیشه‌ی پنجره چشم‌اش را آزد و سبب شد به سوی پنجره برود. آرام‌آرام از دم در ورودی دهلیز به سمت راست رفت و دروازه بالکن را باز کرد و با چند قدم خودش را به نرده‌ها رساند و رو به بیرون تکیه زد. به جلو نگاه کرد. به غروب و کوه‌ها. به دو رشته کوهی که پشت سر هم افتاده‌اند.

کوه‌هایی که خانه‌ی خورشیداند. خورشیدی که صبح از شانه‌هاشان بر می‌خیزد و شامگاه‌ها به پشت‌شان می‌خوابد. بهار چشم‌هایش را تنگ‌تر کرد تا خوب‌تر دامنه‌ی کوه‌ها را ببیند. هنوز برف‌ها در دامنه کوه‌ها آب نشده‌اند و با بازتاب نور خورشید، دانه‌های برف همانند الماس می‌درخشند. لحظه‌ای نگذشت که انگار از تماشای آن منظره‌ی زیبا سیر شده باشد، چشم از کوه‌ها برداشت. نفسی عمیق گرفت و با خود گفت: «چرا باید این‌جا دیر بایستم؟ دیگر قرار است روزها و سال‌ها تماشاگر این منظره باشم.»

بهار همین گفت و به سوی اتاقش شتافت. هیجان داشت. سراپا انگار می‌لرزید. بی‌هیچ تاملی در را باز کرد که رو به پنجره و بالکن بود. در لحظه فقط با یک دیدزدن برنامه ریخت. سمت راست بستر و کتاب‌خانه‌ای کوچک و سمت چپ میز کار. اتاق هنوز عریان از زندگی و خالی بود و بی‌همه‌چی. تا قدم برداشت که به سمت دیوار برود، حرکت سایه‌اش که نور آفتاب روی دیوار نقش‌اش کرده بود، ذهنش را درگیر خودش کرد. بی‌هیچ تاملی یکباره دلش خواست همراه با سایه‌اش برقصد، و رقصید. موهایش را دست باد نیم‌جان اتاق سپرد و شروع کرد به رقصیدن. چند لحظه نگذشته بود که یکباره ایستاد. چادرش را دوباره بر سر کرد و اطراف را پایید که مبدا کسی از همسایه‌ها دیده باشدش. بی‌درنگ خودش را در پناهی گک که از بیرون قابل دید نبود، پرت کرد. و با خود گفت: «ای ساده دل! تو و سایه؟! این کجا و آن کجا... نه او به آزاده‌گی تو و نه تو به آزاده‌گی او.»

چند لحظه همان‌جا ماند و چند نفس عمیق گرفت. و نگذاشت ترس، شادی و هیجان خوش‌اش را بر هم زنند. خندید. گونه‌هایش سرخ شده بودند و چشم‌هایش انگار گام به گام لب‌هایش می‌خندیدند. آن لحظه دنیا انگار از آن او بود. رویاهایش انگار به حقیقت می‌پیوست. در حال جوشیدن میان آن همه شادی، هیجان‌اش

اندکی فروکش کرد و در مقابل پنجره ایستاد. کف دستان‌اش را به شیشه‌ی گرم و آفتاب‌خورده‌ای پنجره چسپاند و بی‌هیچ حرکتی، در حالی که بوی سرد رنگ و سمنت اتاق به دماغش می‌زد، به افق سرخ که دل آسمان را خونین کرده بود، به آن دورهای دور، به آبی دوردست‌اش، خیره شد.



درباره نویسنده

تمنا ایثارزنی از افغانستان و هم‌اکنون در تبعید است. او در رشته محیط‌زیست تحصیل کرده و در حال حاضر در لندن اقامت دارد. نوشتن را به گونه‌ی جدی از سال ۲۰۱۹ آغاز کرده و نخستین کتابش با عنوان «رحم پاره» در تابستان ۲۰۲۵ منتشر شده است. او نوشتن را راهی برای رساندن صدای زنان افغانستان و روایت رنج و امید مردم سرزمینش به جهان می‌داند.

جهنم همین چند متری خانه‌ی ماست

شمسیه عزت

آنچه که انسان را به زمین می‌کوبد، یا به آسمان بلند می‌کند مال، فرزند و شهرت نیست. چیزی است درون ما، در اعماق وجود ما، گاهی از آن بی‌خبریم اما گاهی برای آنکه آرامش داشته باشیم به دنبالش می‌رویم. پدرم می‌گفت ایمان برای آدمی آرامش می‌آورد او را به آسمان‌ها بلند می‌کند. اما برای ما، رنگ آرامش شبیه سرخی خون بود و طعم‌اش عذابی بود بس دردناک.

کنار تک‌درخت چنار خانه‌مان ایستاده بودم، برگ‌های پنج‌پرش را لمس می‌کردم، برگ‌هایش رنگ سبز پارسال را نداشتند. رو به مریم کردم: «زیباتر از درخت چنار در تابستان چیست؟» او اما پاسخی نداد. نگاهش به سمت در بود؛ پدر را جلوی در یافتم. بزهایی که به چرانیدن برده بود با او نبودند. می‌لرزید و رنگش پریده بود. در دستانش سنگ سیاهی به اندازه‌ی یک سر گوسفند داشت.

سنگ عجیبی که زیر نور خورشید می درخشید. حالش را پرسیدم، اما پدر حرفی به زبان نیاورد، به صورتش دست زدم؛ سرد بود. با ترس مادرم را صدا کردم. پدر نگاهی به من کرد، با صدای لرزان گفت: «فاطمه دخترم او با من حرف زد...» از او نپرسیدم که کی با او حرف زده. مادرم که حال پدر را دید با عجله او را به اتاق رهنمایی کرد، خواست تا سنگ را از او دور کند، ولی پدر اجازه‌ی این کار را نداد. مدام تکرار می کرد، «سردم است».

او را با پتویی پوشاندم. به دیوار تکیه زد، سنگ را محکم در بغل گرفت و به خواب رفت. مریم با یوسف به دنبال رمه رفتند. بعد از سه ساعت انتظار پدرم بیدار شد. اولین کاری که کرد این بود که از جا بلند شد، سنگ را بوسید و در طاقچه کنار قرآن گذاشت. مادرم با نگرانی از او پرسید: «کریم خان چی شده، این سنگ چیست؟»

پدرم هیجان زده گفت: «امروز صبح وقتی رمه را به تپه بردم، این سنگ را دیدم که در بلندی تپه می درخشید، نزدیکش رفتم، دستی به آن زدم که ناگهان نور درخشانی از سنگ به آسمان بلند شد. صدایی از آسمان به گوشم رسید...» اشک از چشمان پدر جاری شد، «من فرشته‌ای را دیدم که بال‌هایش از شرق تا غرب امتداد داشت. تمام زمین را با بال‌هایش پوشانیده بود، مرا در آغوش گرفت و گفت خداوند تو را در میان نیکوکاران برگزیده است.»

پدر وقتی نگاه درحیرت‌مانده‌ی من و مادرم را دید، به حرفش ادامه داد: «می‌دانم عجیب است اما به خدا قسم همین اتفاق افتاد، من دیوانه نیستم.» دستم را گرفت، «بیا فاطمه دخترم، به این سنگ دست بزن، قدرتش را احساس کن این سنگ شبیه حجرالاسود است. از بهشت به من نازل شده.» به سنگ دست زدم اما

چیزی احساس نکردم. مادرم از او خواست تا استراحت کند. هردو از اتاق بیرون شدیم.

با اینکه تابستان می‌گذشت ولی برگ‌های درخت چنار تیره‌تر می‌شدند، انگار فراموش کرده بودند چه رنگی باید بگیرند. می‌توانستم احساس کنم غمگین است. درباره‌ی آنچه اتفاق افتاد، در دهکده با کسی چیزی نگفتم، مادرم ما را اجازه نمی‌داد درباره سنگ یا حال پدر حرفی بزنیم. فضای خانه و حال پدر شبیه برگ‌های چنار داشت تیره‌تر می‌شد، پدر دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت. همیشه به مقابل سنگ می‌نشست، دعاهایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. مادرم نمی‌دانست چکار کند، در عین حال نمی‌توانست در مقابل او حرفی بزند.

صبح با صدای باد که برگ‌های درختان را به رقص در می‌آورد بیدار شدم. نمازم را خواندم. بعد نماز سطلی برداشتم تا شیر بزها را بدوشم. در اتاق پدرم باز بود ولی خودش آنجا نبود. نگاهم به سنگ سیاه افتاد، حس می‌کردم درون سنگ کسی جا گرفته و به روزگار سیاه ما می‌خندد. به سمت طویله خانه رفتم، پدرم را دیدم که با لباس خونین، بزی را ذبح می‌کند، خون به مانند یک رود سرازیر شده بود، از اضطراب سطل از دستم افتاد، پدر نگاهی به من کرد، «خوب شد آمدی دخترم. بیار، سطل را بیار تا این گوشت را در آن بگذارم.»

مادرم با صدای افتیدن سطل از راهرو خانه به بیرون آمد، با دیدن پدر فریاد زد: «مرد تو چی کار کردی؟!»

«نترس زن، این قربانی است برای خداوند، دیشب آن سنگ از من خواست تا برای خدا قربانی بدهم و این کار...»

«مگر نمی دانستی این ها رزق و روزی ما هستند؟»

پدر بلند خندید، «درباره چی حرف می زنی زن، خدا بهتر از این ها را به من وعده داده نگران نباش.»

مادرم با بغض که در گلو داشت گفت: «وعده چی ها؟ وعده چی؟ تو نه خدا هستی و نه پیامبر، خدا در تو چی دیده که تو را برگزیده باشد، چرا به یک سنگی که نه زبان دارد و نه حرفی می زند گوش می کنی.»

پدرم با لحن تند گفت، «ساکت باش زن، این چه کفری است که به زبان می آروی، کاری نکن که در عذاب خدا غرق شویم.»

مادرم صدایش را بالا برد: «همین الان ما با تو در عذابیم!» سطل را به سمت قربانی پرت کرد و ادامه داد: «چندتای دیگه هم قربانی کن تا همه از گرسنگی بمیریم.» در حالی که اشک از چشمانش جاری بود به داخل خانه رفت.

پدرم داد زد: «زود باشید سطل دیگری نیز بیارید تا گوشت روی زمین نماند.»

برگهایش به زمین می افتاد، انگار دیگر برای زنده ماندن تلاش نمی کرد. می خواستم رنگ زرد نارنجی برگ های چنار را زمانی که پاییز از راه می رسد دوباره بینم ولی حال این درخت بیچاره هر روز بدتر می شد، مریم می گفت: «دلیل این

خشکی و تغییر رنگ برگ‌ها خون قربانی است که به ریشه‌هایش رسیده.» انتظار نداشتم تا پاییز دوام بیاورد، نمی‌دانستم چه اتفاقی برای ما می‌افتد. همه نگران بودیم که عاقبت چی خواهد شد. در این میان فقط یوسف غرق در دنیای کودکانه‌اش بود. او خبری از تلخی زندگی و درماندگی ما نداشت. نمی‌توانستم در دهکده با کسی در مورد سنگ حرف بزنم، می‌ترسیدم که پدر بلایی سرم بیاورد، اما بیشتر هراسم از این بود که بلایی به سر پدرم بیاید. زمانی که پدر در اتاقش نمی‌بود، من و مریم به اتاقش می‌رفتیم و به‌روی سنگ آیاتی از قرآن می‌خواندیم. مریم فکر می‌کرد که در آن سنگ شیطان جا گرفته و هر روز باید آیت الکرسی بر آن خوانده شود. حتی آن را در ورقی نوشتم و زیر سنگ سیاه گذاشتم، اما هیچ اثری نداشت. با مرور زمان افکارم درباره سنگ و پدر تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد. شب‌ها نمی‌توانستم به‌درستی بخوابم. احساس می‌کردم کسی از بیرون پنجره ما را نگاه می‌کند. هر شب کابوس می‌دیدم. فکر می‌کردم همه این خانه نفرین شده. دلم برای پدرم تنگ شده بود. می‌دانستم او اینجاست، نزدیکم است، ولی عوض شده بود. دیگر دلگرم او نبودم، دیگر تصورم این نبود که او مانند یک کوه پشتم ایستاده. آن کوه یک روز با نابودی خودش اطرافش را نیز نابود می‌کند. یک روز در افکارم غرق بودم. برگ‌های خشکیده درخت چنار را از روی زمین جمع می‌کردم. در این هنگام صدایی به گوشم رسید، مادرم جلوی در ایستاده بود.

«وضو داری؟»

سوالش برایم مبهم بود، به گوش‌هایم اعتماد نکردم پرسیدم: «چی؟»

«گفتم وضو داری؟»

سرتکان دادم.

«زود باش بیا داخل پدرت با تو کار داره.»

برگ‌ها را لای کتاب گذاشتم. در راهرو مریم را دیدم. گفت: «وضو داری؟»

سرتکان دادم، با صدای آرام در گوشتم زمزمه کرد: «پدر با ما کار دارد.»

چشمانش را تنگ کرد و با یک نگاه عجیب پرسید: «می‌دانی چی کار دارد؟» چیزی نگفتم.

با عجله دست یوسف را گرفت و با خودش کشاند: «ما بریم وضو کنیم، برمی‌گردیم.»

وارد اتاق پدر شدم. اولین چیزی که نگاهم به آن افتاد، سنگ بود. پدرم در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود. دم در ایستادم. به او سلام کردم. از من خواست تا نزدیک‌تر بیایم. در مقابلش کنار مادرم نشستم. پدر پیشم بود ولی نمی‌توانستم او را آنجا بینم؛ حرف زدن، نگاهش، حرکت دستانش، همه چیز فرق می‌کرد. با خود می‌گفتم او دیگر خودش نیست. برای چند دقیقه سکوت کرد. مدام به در نگاه می‌کرد. رو به مادرم کرد و گفت: «چرا مریم و یوسف نمی‌آیند؟»

مادرم پاسخی نداشت، با صدای لرزان خواست تا بهانه‌ای بیاورد، میان حرفش پریدم:

«رفتند تا وضو کنند، برمی‌گردند.»

«می‌دانم سوالات زیادی در ذهنتان است، اما امروز به بعضی جواب‌ها می‌رسید.»

هوای بیرون بارانی بود، هرازگاهی صدای رعد و برق از آسمان به گوش می‌رسید. هوای بیرون هوای دل‌تنگی بود، اما من بیشتر از اینکه دل‌تنگ باشم، می‌ترسیدم. مریم و یوسف نیز آمدند، پدر جانماز برداشت و رو به قبله ایستاد و گفت: «همه پا شوید و دو رکعت نماز خوانید.»

یوسف با خوشحالی از جا بلند شد، کنار پدر ایستاد، همه بدون پرسیدن سوالی از جا بلند شدیم. پشت سر پدر به نماز ایستادیم. نیت بستم، نماز را خواندم. منتظر ماندم تا پدر دوباره چه امری می‌فرماید، آن سنگ مدام مقابل چشمانم قرار می‌گرفت، حتی زمانی که نماز می‌خواندم، نمی‌توانستم فکر و نگاهم را از آن دور کنم.

پدر بعد از دعا کردن سنگ سیاه را از طاقچه بلند کرد و در مقابل ما به سمت قبله گذاشت: «سنگ دیشب از سوی خدا با من حرف زد، من خودم را برای فرزندان نشان خواهم داد، برای آنهایی که ایمان‌شان به من بیشتر از آنچه است که در ظاهر نشان می‌دهند.» پدر نگاهی به من کرد: «فاطمه دخترم، آیا تو به ایمان خودت نسبت به خدا شک داری؟»

به نشانه نه سرتکان دادم. پدرم ادامه داد: «پس امروز است که به جواب سوال‌هایت خواهی رسید، خداوند به من و شما امر نموده که به این سنگ سجده کنیم. از او در خواست کمک نماییم. اوست که به‌زودی خودش را برما نمایان می‌کند.»

یوسف ناگهان به سجده افتاد، پدر خندید: «آفرین پسر!»

پدر رو به من، مریم و مادرم کرد. ما نیز نگاه به همدیگر می‌کردیم، ترس را می‌توانستم در چشمان مادرم ببینم. در حالی که می‌لرزید دستم را فشار داد، انگار

از من می‌خواست تا سجده کنم. به سمت راستم نگاه کردم. مریم با اشاره سر می‌گفت نه انجامش نده! خودم اصلاً نمی‌دانستم چی کار کنم.

پدر به مریم گفت: «مریم چرا سجده نمی‌کنی؟» مریم ساکت ماند. پدر دوباره با لحن آرام تکرار کرد: «مریم چرا سجده نمی‌کنی؟»

مریم با صدای لرزان زیر لب زمزمه کرد: «نمی‌خواهم به این سنگ سجده کنم.»

پدر این بار با لحن تندی گفت: «مگر چند بار باید بگویم که خدا در این سنگ جا گرفته، خدا همه جا هست او به من گفت که...»

مریم حرف پدر را قطع کرد و فریاد زد: «اگر خدا همه جا هست پس ترجیح می‌دهم به هر سمت دیگری سجده کنم ولی نه به سمت این سنگ.»

پدرم از جا بلند شد. با خشم موهای مریم را کشید، مریم شروع کرد به گریه و زاری کردن. به پشت سر خزید، پدر دوباره تلاش کرد و این بار او را محکم‌تر کشید. با فریاد تکرار می‌کرد: «سجده کن... سجده کن!»

مادرم سعی کرد تا مانع‌اش شود. سیلی محکمی به صورت مادرم زد و او را نقش بر زمین کرد. نمی‌دانستم چی کار کنم، ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود، گریه و ناله‌های مریم در حالی که پدر سرش را به زمین فشار می‌داد، اذیتم می‌کرد. از جا بلند شدم و با تمام قدرتی که داشتم پدرم را هول دادم. قرآن را در آغوش گرفتم، بغض در گلویم گیر کرده بود، با بیچاره‌گی بر او داد زدم: «تو که از ما نمی‌ترسی، از خدا بترس!»

پدر خواست تا مرا نیز با سیلی بزند ولی در آخرین لحظه از کارش منصرف شد. به نفرین کردن، از ما خواست تا از اتاق بیرون شویم. مریم را که نمی‌توانست راه برود بلند کردم و با مادرم و یوسف از اتاقش بیرون شدیم. در را بستم. در آخرین نگاه پدر را دیدم که در مقابل سنگ به زمین افتاده بود و با گریه از سنگ کمک می‌خواست. دیگر امیدی نسبت به خوب شدن پدرم نداشتم. مریم بعد از آن اتفاق شب‌ها را نمی‌توانست به خوبی بخوابد. وقتی هم خوابش می‌برد، بعد از چند ساعت با گریه و فریاد از خواب می‌پرید. مادرم نیز وحشت داشت. شب‌ها دم در می‌خوابید و روزها تمام توجه‌اش به پدرم بود. زندگی ما دیگر شبیه قبل نبود. دیگر ذره‌ای از آرامش در آن وجود نداشت. نمی‌دانستم چه کسی آرامش ما را چشم زد.

پاییز از راه رسید. درخت چنارم دیگر نه برگ داشت و نه رنگ نارنجی. شاخه‌هایش خمیده شده بودند و رنگش به سیاهی شب گشته بود. از مادرم می‌پرسیدم چه اتفاقی به این درخت می‌افتد و مادرم می‌گفت: «چیزی نیست پاییز رسیده، برگ‌هاش می‌ریزه.» اما با خودم می‌گفتم در پاییز پارسال که این‌طوری نبود. پدرم بعد مدت طولانی از اتاقش بیرون شد. لباس پاک سفیدرنگ برتن داشت و شال سیاه بر سر شانه‌اش انداخته بود. همین که از اتاقش بیرون شد سمت من آمد: «چه روز خوبی است دخترم.»

به پدرم سلام کردم.

پدر گفت: «دخترم می‌شه بوت‌هایم را پاک کنی، می‌خواهم به بازار قریه

بروم.»

حس می‌کردم پدر دوباره شبیه روزهای قدیم شده. زود از جا بلند شدم، بوت‌هایش را پاک کردم و با برس دوباره رنگش زدم. به پدر نگاه می‌کردم که با یوسف مثل روزهای قدیمی بازی می‌کرد. به سمت مریم رفت، مریم را بوسید. سعی می‌کرد مادرم را بخنداند. او خوشحال بود. فکر می‌کردم در یک رویا زندگی می‌کنم. به نظر می‌رسید او عوض شده، بوت‌هایش را به پا کرد، با کشیدن دست روی سرم از من تشکری کرد.

از پدرم درباره درخت چنار پرسیدم. برای مدتی طولانی به آن نگاه کرد و گفت: «می‌دانی این درخت هم سن و سال توست دخترم، نزدیک به بیست و یک سال از عمرش می‌گذرد، اما نگاه کن چه زود خشک شده.» لحظه‌ای مکث کرد، به تهی درخت دست زد و به حرفش ادامه داد: «از بازار که برگشتم قطعش می‌کنم، فکر نمی‌کنم برگ‌هایش دوباره سبز شوند و قد بکشد.» نمی‌دانستم چرا بابت درخت ناراحت نشدم، انگار با دیدن پدرم همه‌ی مشکلات و ناراحتی‌هایم را فراموش کرده بودم؛ او حالش بهتر شده بود. از مادرم پرسید چیزی از بازار نیاز ندارد و با یوسف یکجا از خانه بیرون شد. به سمت اتاق پدرم رفتم، سرکی کشیدم. دیدم پارچه‌ی سفیدی سنگ را پوشانده. احساس کردم دیگر پدر کارش با این سنگ عجیب و غریب تمام شده. مثل اینکه همه‌ی ما از یک کابوس بیدار شده بودیم. من و مادرم به اتاق پدر رفتیم تا تمیزکاری کنیم. چند روز بود کسی به آنجا وارد نشده بود. گرد و خاک روی همه‌چیز نشسته بود و اتاق رنگ خودش را نداشت. پرده‌ها را کشیدم، مادرم شروع کرد به جارو زدن اتاق، من داشتم طاقچه‌ها را تمیز می‌کردم. بعد چند دقیقه جارو را زمین گذاشت. به دیوار تکیه کرد. انگار خسته شده بود.

«خسته شدی؟ می‌خواهی من جارو کنم، تو گرد و خاک را پاک کن؟»

مادرم سر تکان داد: «نه نه خسته نشدم، داشتم فکر می کردم همین.»

پرسیدم: «دوباره ی چه فکر می کنی؟»

«هیچ وقت درک نکردم چرا پدرت یکدم و یکبار این طوری شد، او دست به حرام نمی زد، حتی یک رکعت نمازش قضا نمی شد، هیچ وقت او را این طور ندیده بودم. نمی دانم کی ما را چشم زد، هیچ وقت فکر نمی کردم روی من و فرزندش دست بلند کند...» دست به صورتش برد تا مانع گریه هایش شود، نزدیکش رفتم، تلاش کردم آرامش کنم، اشک هایش را پاک کرد، لبخندی زد.

«انشاءالله که گذشت.»

برای دلگرمی اش لبخند زدم، و دوباره سر کارم برگشتم.

«تا حال به این فکر کردی که پدرت شاید راست می گفت؟»

«در مورد چی؟»

شانه بالا انداخت گفت: «دوباره ی این سنگ...»

«نمی دانم، شاید یک خیال بود، امیدوارم که پدر این سنگ را دور بیندازد تا از شرش خلاص شویم، اصلاً چرا خدا بخواهد با پدر حرف بزند؟»

مادرم گفت: «حق به جانب هستی دخترم، بلا بود برکتش نی.»

دوباره شروع کرد به جارو زدن همچنان به حرفش ادامه داد: «یادم است پدر بزرگ خدا بیامرزت می گفت خداوند بندگان را به دو طریق می آزماید؛ اولی او را با آنچه که دارد امتحان می کند مانند مال و فرزند... در این حالت خداوند تقوای بندگان را می بیند، دومی خداوند بر بندگان عذابی نازل می کند تا

ایمان‌شان را بیازماید، پدرم همیشه می‌گفت خداوند ما را از دومی در امان داشته باشد زیرا ایمان بس لرزانده و شکننده است. به‌نظرم ما عذابی سختی پشت‌سر گذاشتیم، همین‌طور نیست؟»

این جمله مرا واداشت تا درباره‌ی این موضوع فکر کنم. با خودم گفتم اگر این عذاب بود، چه زود گذشت و اگر یک امتحان بود، آیا ما از جمله نیکوکاران بودیم؟ درک این موضوع برایم سخت بود، رو به مادرم کردم. خواستم در این مورد از او بپرسم اما نگاهم به یک جسم بی‌حرکت در دم دروازه افتاد. او پدر بود. لباس سفیدش پر بود از لکه‌های خون. زانوهایش خاک‌آلود و خنجری خونین در دست داشت. تکان نمی‌خورد. با صدای لرزان گفتم: «پدر...»

مادرم نیز نگاهش به پدر افتاد. در جا خشکش زد. نمی‌دانست که چی بگوید و چی کار کند، اولین جمله‌ای که به ذهنش رسید این بود: «یوسف کجاست؟» پدر اما ساکت ماند. همین که به یادم افتاد یوسف با پدر بود ترس تمام وجودم را فرا گرفت. مادرم چند قدم جلورفت با ترس گفت: «مرد این خون کیست؟»

پدر لبخند می‌زد. نگاهی به دستانش کرد و خنجر را به زمین انداخت. سپس آرام گفت: «من دیدم... من...» حرفش به جایی نمی‌رسید، گاهی به سقف نگاه می‌کرد، گاهی به اطرافش. مریم از پشت سرش ظاهر شد. با ترس نظاره‌گر بود. مادرم فریاد زد: «بگو یوسف کجاست؟»

رو به مریم کردم. با ترس از او خواستم به دنبال یوسف برود. در ذهن من نیز همان تصویری بود که مادرم داشت، اما دعا می‌کردم کاش اشتباه کنم، کاش این یک کابوس باشد. به سمت پنجره رفتم. شروع کردم به شمردن بزه‌ها ولی هر بار که

می‌شمردم تعدادشان کم نمی‌شد. دوباره به سمت پدر برگشتم. با تحکم از او پرسیدم: «پدر یوسف کجاست؟»

پدر با صدای لرزان گفت: «یوسف...» مدام تکرار می‌کرد: «یوسف...» اما دوباره ساکت ماند. به عقب نگاهی کرد. مادرم به پای پدر افتاد، فریاد زد: «بگو چی‌کارش کردی؟»

پدر زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، رو به سمت سنگ کرد: «سنگ... گفت... روی تپه...»

حرفش شکسته بود. درک نمی‌کردم چی می‌گوید. عصبانی شدم. سنگ را برداشتم و خواستم آن را به زمین بزنم که ناگهان پدرم نعره زد: «نکن نکن... عذاب خداست...»

از خشم به خود می‌پیچیدم. دیگر مهم نبود او کیست یا چی‌کار می‌کند. با شدت سنگ را به زمین کوبیدم، سنگ روی زمین پارچه‌پارچه شد. پدر با یک حرکت سریع سیلی محکمی به صورتم زد. چنان محکم که به زمین افتادم، اما هیچ دردی را احساس نمی‌کردم. خودم را جمع و جور کردم و کمی بلند شدم. مادرم با آه و ناله گریه می‌کرد، پدر به زانو نشسته بود، با صدای لرزان زیر لب زمزمه می‌کرد: «خدایا مرا ببخش خدایا مرا ببخش...» بر او داد زدم: «آن خدایی که تو می‌پرستی خدای واقعی نیست.»

پدر رو به من کرد اما این بار می‌توانستم غضب را در چشمانش ببینم. خون در چشمانش جمع شده بود، رگ‌های سرش نمایان بود. دندان‌هایش را روی همدیگر فشار می‌داد و مانند یک هیولا نفس می‌کشید. به خودم لرزیدم، دیگر می‌دانستم مرگ همین اطراف در کمین است. دستانش را روی گلویم گذاشت، شروع کرد به

فشار دادن، نمی توانستم تکان بخورم، با مشت به او می زدم ولی تنه و دستانش چنان قوی بودند که اصلا اندکی از فشار روی گلویم کم نمی شد. همه جا برایم داشت تاریک تر شد، نمی توانستم نفس بکشم، آرام فقط کلمه ی «پدر» را تکرار می کردم... داشتم از حال می رفتم که ناگهان احساس کردم فشار از روی گلویم کم شده. می توانستم دوباره نفس بگیرم. چشمانم را آرام باز کردم. پدرم را دیدم که به دستانش نگاه می کند، نگاهش عجیب بود. مانند اینکه اصلا دست ها مال خودش نبودند. زیر لب آرام تکرار می کرد: «من چی کار می کنم؟» در همین حال که نگاهی عجیب پدر را تعقیب می کردم، روی چشمانم قطرات خون پاشید. نمی دانستم از کجا آمد ولی مطمئن بودم خون است. چشمانم را دوباره باز کردم، مادرم را دیدم که با فریاد و خشم به زیر بغل پدرم خنجر فرو می کند. چند باری فرو کرد. پدرم به زمین افتاد. مادرم به کنارش رفت، چند خنجر به سینه اش نیز فرو برد. او دیگر نفس نمی کشید و جان نداشت. همه جا به سرخی خون گشته بود. مادرم مرا در آغوش گرفت اما من به پدر نگاه می کردم که هنوز چشمانش باز بود و همان لبخند خشک را بر لب داشت. انگار به آنچه که می خواست رسیده بود اما دیگر زنده نبود، آری دیگر زنده نبود. مادرم حالم را پرسید ولی من نمی توانستم حرف بزنم. مادرم می لرزید و تندتند نفس می زد. دوباره مرا در آغوش گرفت. ناگهان صدای باز شدن در به گوش رسید، کسی وارد خانه شد. آرام آرام صداها نزدیک شدند. مریم بود که با یکی حرف می زد. او یوسف بود. هر دو ساکت ماندیم. نگاه من و مادرم به همدیگر بود. در جا روح از بدن ما پرید. مو بر تن سیخ شد و نفس ها بند آمد. صدا نزدیک اتاق رسید. یوسف گفت: «مادر بین من و پدر روی تپه گوسفندی پیدا کردیم و آن را...» یوسف به در اتاق رسید، با دیدن ما و آن همه خون، پسرک بیچاره از ترس در جا خشکش زد. مانند برف سپید گشت. شالی در دو دست اش داشت که آن هم از دستش افتاد. چند پارچه گوشت به زمین سرازیر شد. نمی دانستم چی

شد. مانند دیوانه‌ها به هر سو نگاه می‌کردم. با خودم می‌گفتم کاش این یک کابوس باشد، کاش از خواب بیدار شوم و دوباره پدر را در آغوش بگیرم اما دیگر دیر شده بود و کابوسی وجود نداشت. شاید همان عذابی که پدر درباره‌اش هشدار می‌داد از راه رسیده بود. من بهشت را ندیده بودم و جز چند خیال کودکانه چیزی دیگر نمی‌توانستم از آن در ذهنم بسازم، اما دیگر از جهنم آگاه بودم. می‌دانستم کجاست و چگونه است. با مردمش آشنا بودم و از گناهانشان آگاه. جهنم... جهنم همین چند متری خانه‌ی ماست و من تا ابد در آن گیر مانده‌ام.



درباره نویسنده

شمسیه عزت ۲۶ ساله است و در رشته ادبیات فارسی در دانشگاه کابل تحصیل کرده. نویسندگی را از دوران نوجوانی آغاز کرده و در حال حاضر نیز با نوشتن زندگی می‌کند.

هوتل کانادا

زینب اخلاقی

دو ساقی را که همه وسایل و دارایی زندگی ام در آن خلاصه می شد روی کراچی هتل گذاشتم. خودم هم روی کراچی نشستم و دمی گرفتم. چشمانم را بستم و با چند نفس عمیق هوای تازه را تا آخرین حفره ششم کش کردم. در همین حال صدای بلند دروازه‌ی موتری که بسته شد و بعد ترق ترقِ کوری بوتی به گوشم آمد. داشت نزدیک می شد. چشم که باز کردم، زنی با موهای بلوند در فاصله چند متری روبه رویم ظاهر شد. از دیدن لباس های رنگارنگش که مثل برگ سیر نازک بود لحظه ای به شک افتادم؛ الان بهار است یا خزان؟!

با خنده ای به خودم یادآور شدم که برای این ها تمام فصل ها بهار است. اینجا سرما را فقط فقیرها احساس می کنند. مثل ابوظبی که فقط کارگران گرما را حس می کردند.

زن چند بار نگاهم کرد. انگار می خواست مسیر نگاهش را عوض کند و به درختان همیشه سبز کنار هتل نگاه کند، یا نمای جالب ساختمان هتل را از نظر بگذراند، یا دکور ورودی هتل را که با گل های رنگارنگ و برگ های سبز تزئین کرده

بودند، یا هر چیز زیبایی در این اطراف که حواسش را از من پرت کند اما چیزی در من بود که نگاهش را به خود می‌کشاند.

به خودم نگاه کردم که شال سیاهم روی موهای سیاهم افتاده بود و تنم را در میان یک جمپر زمستانی سیاه پیچانده بودم. شلوار سیاه گشادی هم پاهایم را پوشانده بود. فکر کردم حق دارد نگاهم کند؛ مثل یک نقطه‌ی سیاه در میان یک نقاشی رنگی نشسته بودم.

نزدیک که شد، به زبان خودش پرسید: «کمک لازم داری؟»

فکری از ذهنم گذشت؛ یاد هتل‌های پل سرخ کابل افتادم که هر وقت از کنارشان می‌گذشتم، می‌دیدم که دهانه ورودی‌شان پر بود از گداهای گرسنه‌ای که منتظر بودند یک نفر همین سوال را ازشان بپرسد.

به زبانش گفتم: «نه. منتظر هستم. تشکر.»

سری تکان داد و کت‌واک‌کنان وارد ورودی هتل شد.

درحالی‌که خودم هم در عجب بودم که امروز در عزای کی سرتاپا سیاه پوشیده‌ام، به سوی دیگر پارکینگ که به کوچه عمومی و بعد پیاده‌رو ختم می‌شد نگاه کردم. در خیالاتم به جای زن بلوند، خاله‌ای را تصور کردم که چادری‌اش را تا بالای سرش محکم بسته بود. خاله با نگاه‌های پسندیده‌ای براندازم کرد و گفت: «دختر باید مثل تو سنگین باشه و رنگ سنگین بپوشه، نی مثل این دخترای قرتی...» خنده‌ای به خاله‌ی خیالاتم کردم.

شوهرم که از رسیشن هتل آمد، گفت: «بیا که بریم، اتاق‌مان حاضر شده!»

گفتم: «همی دقه نشستم، یک چند دقه بان که کمرم راست شود باز می‌رویم.»

با کنج چشمش نگاهی شیطنت‌آمیز به من کرد و با صدایی بیچه‌گانه گفت:
«بی‌بی جان، پشت نکنم؟!»

خندیدم و گفتم: «نی بیچه‌م، کلان شوی!»

خندید. یکباره کراچی را حرکت داد به سمت داخل هوتل؛ تعادل‌م را از دست دادم. پشتم به بیک‌ها خورد. پاهایم از روی زمین کنده و به هوا بلند شد. درحالی که دست‌هایم را به میله‌های کراچی محکم می‌کردم با خنده گفتم: «چی می‌کنی؟ بد است، بان که پایین شوم.»

گفت: «نه، راحت باش، فقط که ده افغانستان باشی.»

لبخند تلخی روی لبم نشست. زیر لب گفتم: «ها، دیگه ده افغانستان نیستم!»

از ورودی هوتل به داخل رفتم. روبه‌روی رسپشن یک فضای بزرگ بود که با چند چوکی و میز و گلدان‌های زیبا دکور شده بود. با خنده و جیغ‌های کوتاه از خم و پیچ‌های پایه‌های وسط سالن رد می‌شدیم که متوجه نگاه گذرای زن مو بلوند شدم. روبه‌روی رسپشن ایستاده بود و با یک کارمند هوتل صحبت می‌کرد.

به اتفاقی که برای چند روز از طرف دولت برایمان ریزرو شده بود رسیدیم. از کراچی پایین شدم. موهای پریشان شده‌ام را دوباره به زیر شال سیاه بردم. شوهرم کارتی از جیش بیرون کشید و به من داد. گفت: «تو باز کن!»

مدتی به قفل و کارت خیره ماندم. کارت را به قفل که نشان دادم با نوری سبزرنگ باز شد. دهانم هم همینطور! باز کردن دروازه با کارت بدون اینکه زحمت کلید انداختن را بکشی، برای من که یک عمر قفل‌ها را با کلید باز می‌کردم، مثل باز کردن دروازه‌ی طلسم‌شده‌ی هزارویک‌شب می‌مانست که با خواندن ورد جادویی سه‌سه‌می سه‌سه‌می یا همان کنجد کنجد باز شو، دروازه باز می‌شد.

دروازه از کنار آشپزخانه باز می‌شد. چشمانم با دیدن سینک ظرفشویی و اجاق گاز کلان شد و با هیجان به شوهرم که پشت سرم بیک‌ها را می‌آورد گفتم: «آشپزخانه... اینجا آشپزخانه داره!»

وارد آشپزخانه شدم. چشمم به چاینگ برقی افتاد. با دیدن آن به یاد گپ قدیمی افتادم که می‌گفت: «دو چیز خستگی آدم را می‌گیرد: دیدن مادر و چای تازه‌دم!»

حالا هم انگار چاینگ برقی مثل مادری مهربان منتظر بود تا با یک چای تازه‌دم، خستگی یک سفر سیزده ماهه را از تنم بگیرد.

کابینت‌ها را باز کردم. با دیدن پیاله‌های شیشه‌ای، ظروف غذاخوری یک‌دست سفید و دیگ و تابه‌های نسوز اشک در چشمم جمع شد. روی همه چیز دست می‌کشیدم. انگار می‌خواستم به خودم بقبولانم که این آشپزخانه با تمام وسایل و تجهیزاتش واقعی است. شوهرم بیک‌ها را که جابه‌جا می‌کرد، نگاهی کرد و چیزی نگفت؛ اما چشمانش برقی از خوشحالی داشت. گفتم: «بعد از یکسال امشب یک تخم‌مرغ صبح می‌خوریم.»

با این جمله یاد روزهای کمپ ابوظبی افتادم و قراری که آن روزها با خودم گذاشتم. آنجا فقط یک اتاق داشتیم و یک دستشویی، بدون هیچ امکاناتی برای غذا پختن. آخر که چقدر آب دهانم برای یک نودل ساده که در تبلیغات اپلیکیشن‌ها یا لابه‌لای کلیپ‌های آموزشی انگلیسی پخش می‌شد، رفته بود و همان روزها با خودم قرار گذاشته بودم اولین روزی که دستم برسد و برایم مهیا باشد، یک نودل خوشمزه با تمام مخلفات و ادویه‌هایش درست کنم و با ماست و سیر، جشنی کوچک برای شکمم برپا کنم. انگار این روز رسیده بود و شکمم غرغرکنان آن را به من یادآوری می‌کرد.

چشمم که از دیدن آشپزخانه سیر شد، نگاهم از روی اُپن آشپزخانه به سالن دوید. داخل سالن رفتم و مبلمان، چراغ‌ها و تلوزیون را واری می‌کردم که ناگهان

صدای بلندی از اتاق کناری آمد. با ورخطایی به شوهرم نگاه کردم. با قهر گفتم: «چی؟ چرا ناحق می ترسی؟ اینجا که دیگه امن امن است.»

همان طور غرولندکنان به اتاق کناری رفت و بعد از لحظه ای برگشت: «ای سی اتاق خواب است، اتومات روشن و خاموش می شه. خیالته آسوده کو، خلاص شد دیگه، طالب، داعش، انتحار، انفجار کلش خلاص شد.»

بعد از چند لحظه نفسی آسوده کشیدم. ترسم که ریخت، چیزهایی را که گفته بود در دهان مزه مزه کردم. مزه ی کلمه اتاق خواب به کامم شیرینی انداخت. با تردید و هیجان پرسیدم: «آنجا اتاق خواب است؟! یعنی یک اتاق اضافه داریم؟!»

به اتاق دیگر سرک کشیدم. ای سی غول پیکر درست روبه رویم بود، کنار تخت بزرگی که بالشت ها و لحافش مرتب و منظم چیده شده بودند. روبه روی تخت هم یک تلوزیون بالای الماری کوچک نصب شده بود. این طوری اتاق ها مستقل از هم برای وقت گذراندن مناسب بودند. همان طور که اتاق را برانداز می کردم با خودم فکر کردم که حالا می توانم بعد از یک سال یک کنج خلوت و آرام برای خودم داشته باشم. می توانم دنیای خودمان را دوباره بسازم؛ جایی که فقط من و لپ تاپم و داستان هایم باشیم و دست هیچ کسی به ما نرسد. با این خیالات نفسی آسوده کشیدم و لبخندی کنج لبم جا خوش کرد.

کوله پشتی ام را که شوهرم با بیک های دیگر به کنج سالن آورده بود، برداشتم و به اتاق خواب بردم. کتابچه ام را بیرون آوردم و روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم تا قبل از خوابیدن ایده های داستانی را که جدیداً به ذهنم رسیده بودند، بنویسم. می توانستم از فردا در را ببندم و بدون شنیدن صدای مرمی و فیر گیم های شوهرم، روی درافت های بعدی داستان هایم در لپ تاپ کار کنم. فقط خدا می داند که چقدر آن بازی سازها را در سالی که گذشت لعن و نفرین کردم.

به آشپزخانه برگشتم و اولین کاری را که یک افغان پس از ورود به خانه انجام می دهد کردم؛ آب گذاشتم تا جوش بیاید! طبق یک قانون نانوشته‌ی افغانستانی، فرقی ندارد از کجا آمده باشی، حتی اگر از کوچه‌ها و سرک‌های کانادا هم به خانه برگشته باشی چای باید آماده باشد. چای یک برقی هم سخاوتمند بود و شکم کلانی برای سیر چای کردن مان داشت.

صدای شوهرم از پشت سرم آمد: «برویم از همین استور کنار هتل برای شب سودا بیاوریم؟»

با سر تأیید کردم و گفتم: «صبر که جمپر مه بکشم. حالی بیرون گرم است.»
با در آوردن جمپر سیاه و نمایان شدن جاکت سرخ روی تنم، لکه‌ی سیاه محو شد.

کارت قفل جادویی را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. لابی هتل شلوغ شده بود. چند پسر جوان با یونیفورم‌های یک شکل و منظم با چمدان‌هایشان ایستاده بودند. دو مرد که انگار همراه پسرهای جوان بودند، با کارمند پذیرش صحبت می کردند. خدمه‌ای با کراچی وسایل تمیزکاری‌اش به سمت انتهای راهرو می رفت. زن مو بلوند هم داشت کارتش را تحویل می گرفت.

از بین‌شان گذشتیم و از روی فرش سرخ ورودی هتل قدم‌زنان بیرون رفتم. دروازه اتومات که باز شد، هوای خنک به صورتم خورد و دور بدنم پیچید. شانه‌هایم جمع شد.

از پارکینگ هتل و از بین موترهای مدل بالا که رد می شدیم، حرف‌های همیشگی‌اش را درباره موترها شروع کرد: «ای موتره می بینی؟ عجب موتری است، فقط حیف که تیل خورش زیاد است...»

من به درختان بلند کاج خیره می شدم که مثل دیوار، احاطه هتل را مشخص کرده بودند، یا ناخودآگاه نگاهم می رفت به سمت باغچه های خوش ترکیبی که گیاهان هرس شده اش زیبایی خاصی به فضا می دادند، تأییدکنان صداهایی درمی آوردم: «اوهوووممم... هااا... اممم...»

به کوچه که رسیدیم زوجی دست در دست از روبه روی ما می آمدند. شوهرم نگاهش را گاهی به یک طرف کوچه که پوشیده از درختان بود و گاهی به طرف دیگرش که یک تعمیر مسکونی قرار داشت، مصروف می کرد. مدتی به کلکین های سفیدی که هر کدام یک برنده مجزا داشت و داخلش یک میز و دو چوکی و چند گلدان گذاشته شده بود، خیره شد. من که با دیدن آن زوج گپی در دلم افتاده بود و ققتکم می داد بالاخره رو به آنها گفتم: «محکم بگیر که نذرنش!»

آنها که غرق در گفتگوی خود بودند با بی خیالی رد شدند. شوهرم خنده ای کرد و گفت: «پرزehایی که سر ما می گفتن ره حالی خودت سر دیگر می ری؟!»
گفتم: «خیره، اینها که فارسی نمی فهمن.»

سری تکان داد و گفت: «بگو که ده دلت نمانه.»

قطره بارانی روی عینکم چکید. قطره های دیگر آهسته روی آسفالت کوچه فرود می آمدند. رو به شوهرم گفتم: «اینجا هیچ خاک نداره؟!»

گفت: «چرا؟ دلت به خاک کوچه های کابل تنگ شده که تا سر کوچه می رفتیم تا زانو پر از خاک می شدیم؟ یا به خاکبادهایی که از خاطرشان نمی شد کلکین ها را باز بانیم؟»

گفتم: «نه، دلم برای بوی نم خاک وقتی که نم باران می زد تنگ شده.»
آهی کشید. خاموش ماند.

از کوچه به پیاده‌رو رسیدیم و از روی خط‌کشی‌های کوچک گذشتیم و کنار چراغ راهنما متوقف شدیم. شوهرم مردد پرسید: «چراغ سبز شد رد شویم؟»

گفتم: «چند دقه صبر، یک چند نفر رد شوند بفهمیم چی رقم کار می‌کنه.»

نزدیک نیم‌ساعت تماشا کردیم. چراغ‌ها، مردم، موترها. با تعجب می‌دیدم که هیچ کسی بوق نمی‌زد. هیچ پولیس ترافیکی هم نبود و با این حال نظمی که در این ترافیک بود در کل افغانستان یافت نمی‌شد.

وقتی به سمت استور رفتیم، مردم زیادی در نزدیکی آنجا در حال رفت و آمد بودند. پارکینگ استور پر از موتر بود. بعضی‌ها داشتند سودایشان را از کراچی لبریزشان به موترشان جابه‌جا می‌کردند.

داخل استور بسیار بزرگ بود، آنچنان که فقط یک ساعت طول کشید که از یک طرف به طرف دیگرش برویم و فقط نگاه سطحی به اجناس بیندازیم. آنجا همه چیز از شیر مرغ تا جان آدمیزاد پیدا می‌شد.

با پاکت کوچکی از یک شانه تخم‌مرغ، چند بادمجان رومی، سیر، روغن و نمک به اتاق برگشتیم. شوهرم تا خواست خودش را روی مبل روبه‌روی تلوزیون رها کند گفتم: «نان!»

به ساعت مچی‌اش نگاهی کرد و دوباره بیرون رفت.

جای دم کردم و بعد به یاد تخم‌مرغ‌هایی که صبح‌ها در کابل درست می‌کردم، بادمجان رومی‌ها را شستم. چند سیر پوست کردم. روغن را گذاشتم روی اجاق‌گاز که داغ شود. مادرم همیشه می‌گفت تا روغن داغ نشده چیزی که می‌خواهی سرخ کنی را در آن نینداز؛ چه پیاز باشد چه بادمجان رومی یا کچالو یا بولانی! بولانی... آخر که چقدر دلم برای بولانی تنگ شده بود. چقدر دلم برای مادرم تنگ شده بود.

قطره‌ای از روغن داغ پشت دستم پرید. از فکر بیرون آمدم. موبایلم را برداشتم و به مادرم در ایران زنگ زدم. مادرم آنالین بود و زود جواب داد:

- الو.. سلام دخترم...

- سلام مادر جان، خوبی؟ حالت خوبه؟

- سلام... دختر مق... بولم... ما خوییم... خودت... چطوری؟ چی حال...

- خوبم مادر جان، صدایت قطع و وصل می‌آیه، فیلتر شکن روشنه؟

- صدایت می... یا... یه... راس... تی... امروز رف... تیم... دفتر کفالت، به ما... سند... نمی... تن... می... گن... پس برین به کش... ور... تان... دخترا این... جا... باز... از... مک... تب... ما... ند... ند...

- چی؟ چرا؟ چطور می‌کنین حالی؟

- مچم دخت... رم... پد... رت... می... گه... پس... بر... یم... کا... بل...

- چی؟ کابل چی می‌کنین؟ ایران خو حداقل از طالب و انتحاری در امانید، مادر جان؟... الوو؟... الوو؟...

تماس قطع شد. دوباره تماس گرفتم. رخ نشد. دوباره و باز رخ نشد. سکوت آن طرف خط، درونم غوغایی به پا کرد. دلم برای خواهرانم می‌جوشید. بیشتر از خواهر، دخترانم بودند؛ خودم بزرگشان کرده بودم. نمی‌خواستم در راه مکتب یا وقتی مشغول درس خواندن در صنف آموزشی هستند، با یک طالب که آن روز هوس کرده به بهشت خیالی‌اش برود و با زیباترین حوری ملاقات کند، مواجه شوند. هرچند که دیگر مکتبی هم برای دختران در افغانستان باز نیست.

شوهرم که برای خریدن نان خشک بیرون رفته بود، وقتی از دروازه درآمد، بوکشان آب دهانش را قورت داد. خانه بوی خوش غذا گرفته بود؛ بوی بادمجان و

سیر سرخ شده و تخم مرغ املت شده که دهان را پر از آب می کرد. برعکس او من چیزی احساس نمی کردم. حتی وقتی او با ولع لقمه در دهان می گذاشت، من اشتهاهی برای لقمه برداشتن نداشتم. در جوابش که پرسیده بود چرا صحیح نان نمی خوری، گفتم: «این تخم مرغ مزه تخم مرغ کابل را نمی ده!» و او را هم از نان خوردن انداختم.

آن شب که حال و هوایی برای نوشتن نداشتم، کتابچه ام را دست نزد. کامپیوترم را هم از کوله پستی بیرون نیاوردم و همان جا پایین تخت، کنار الماری کوچک به حال خودش رها کردم.

درحالی که فکرم پیش خواهرانم بود خودم را روی تخت انداختم. از وقتی انتحاری جلوی مکتب دخترانه سیدالشهدای کابل در نزدیکی خانه ما اتفاق افتاد، فکر و خیالم از بابت سلامتی آنها مغشوش بود. تا وقتی مکاتب فعال بود گاهی خودم آنها را به مکتب می رساندم. نه اینکه طالب با دیدن من از ایده انتحار کردنش منصرف می شود و راهش را کج می کند و پی کارش می رود، نه، فقط خاطر من جمع می بود که هر اتفاقی قرار است رخ دهد من هم کنارشان هستم.

در همین حال، یکدفعه صدای در بلند شد. دروازه را که باز کردم، دیدم زن مو بلوند پشت در ایستاده. با لهجه کابلی گفت: «با من بیایید، باید به یک جای دیگر برویم.»

گفتم: «شما هم افغان هستید؟ اما کجا برویم؟ تازه رسیده ایم.»

دستم را کشید و گفت: «یک جای امن!»

بدون حرف اضافه ای با زن همراه شدم. به نظرم کوچه های اینجا در شب مثل کوچه های کابل آمد؛ همان طور تاریک و وهم آور! با این تفاوت که آنجا با نور خیره مهتاب روشن بود و اینجا در هوای ابری چند چراغ زرد خیره روشنایی می داد. در

سوسوی نور ضعیف چراغ‌ها نگاهی به کوچه انداختم. انگار نور چراغ‌ها همه چیز را دگرگون نشان می‌داد؛ دیوار ساختمان دیگر به رنگ سفید نبود. خاکی خاکی بود. مثل دیوارهای کاهگلی کوچه‌های کابل. کلکین‌ها هم دیگر برنده نداشتند و روی شیشه‌ها پلاستیک کشیده شده بود و به‌مانند حفره‌ای روی دیوار یک دخمه معلوم می‌شدند؛ درست مثل خانه‌های پخسه‌ای در پس‌کوچه‌های چنداول. دقیق‌تر که نگاه کردم خشت‌های خام در لابه‌لای کاهگل‌های ترک خورده روی دیوارها نمایان شدند.

هر چه پیش‌تر می‌رفتم احساس می‌کردم زمین زیر پایم چسبنده‌تر می‌شود. به پاهایم نگاه کردم. گل و لای به بوت‌هایم چسبیده بود. تمام سطح کوچه با گل و لای پوشیده شده بود.

چند قدم که برداشتیم، دو مرد را از ته کوچه دیدم که به سمت ما می‌آمدند. یکی‌شان دستمال گردنی را مثل شالِ زنان روی سرش انداخته بود و یکی کلاه قندهاری پوشیده بود. رو به زن گفتم: «آنها پیراهن تنبان پوشیده‌اند؟! آنها هم افغان هستند؟»

زن سری به تأیید تکان داد. با خودم گفتم در این شهر غریب چقدر افغان زیاد است!

جلوتر که آمدند، هیکل درشت‌شان با موها و ریشی دراز و ژولیده، ترسی به دلم انداخت. رو به زن کردم که بپرسم این وقت شب خطرناک نیست بیرون هستیم، که دیدم زن نیست! دور و برم را نگاهی انداختم. مطمئن شدم که زن نیست. ترسان به جلو نگاه کردم. آن مرد دستمال به‌سر نبود و آن یکی هم فاصله‌اش با من هر لحظه داشت کمتر می‌شد. با هراس دور خوردم. نزدیک ورودی هوتل دیدم کپه‌ای زباله ریخته شده و سگی داشت از میان آن دنبال غذا می‌گشت. زیر لب خداخداکنان گام‌هایم را آهسته کردم تا سگ متوجه حضور من نشود. به ورودی

هوتل رسیدم... یا خدا! دروازه هم فرق کرده بود. به جای آن دروازه اتومات شیشه‌ای، حالا یک دروازه گاراژ آهنی زنگ زده بود که رویش با اسپری سرخ به فارسی نوشته بودند: «در این محل اشغال نریزید!»

دروازه را فشار دادم تا باز شود. باز نشد. از آن سوی دروازه صداهایی به زبان فارسی و پشتو می‌آمد. می‌خواستم فریاد بزنم تا در را برایم باز کنند اما صدایم در نمی‌آمد. آواز مرد از پشت سر در گوشم پیچید که نعره زد: «الله اکبر!»

تم یخ شد. امیدم را از دست دادم اما لحظه‌ای بعد دروازه با ناله‌ای باز شد و من که به در تکیه داده بودم، به داخل پرتاب شدم. یکی دو قدم بعد تعادل‌م را به دست آوردم. سر بلند کردم. لایبی پر از مردهایی بود که لنگی و پیراهن تنبان داشتند. خدمه داشت برایشان از چاینک آلومینیومی که تهش دودی و سیاه بود، چای می‌ریخت. از کنار مردی با ریش سیاه عبور می‌کردم که داشت با یکی دیگر مثل خودش صحبت می‌کرد: «در عملیات امشب سند جنت به نام او بچه است که دستمال گردنش همیشه روی سرش است... همو که امشب حمله استشهادی می‌کنه...»

با شنیدن حرف‌هایش احساس کردم همه بدنم از عرق تر شده. دیدم آن زن بلوند هم پشت میز رسپشن ایستاده و به من می‌خندد. نگاهم را از او جدا کردم. دوان دوان به طرف اتاقم رفتم. با هراس وارد اتاق شدم. به آن مردی که یکبار ناپدید شده بود فکر می‌کردم که صدای انفجار از بیخ گوشم برخاست. جیغ‌زنان از روی تخت برخاستم و فریاد زدم: «انتحاری!»

اتاق پر از دود سیاه و ضخیم بود. آتش از پایین تخت و کنار دیوار داشت زبانه می‌کشید. گنج بودم، گلویم می‌سوخت و عرق تمام بدنم را پیچانده بود. شوهرم را دیدم که سعی می‌کرد با پتو آتش را خاموش کند، اما جنگیدن با آتش را بلد نبود و ناشیانه به آتش شعله‌ی بیشتر می‌داد. آتش هر لحظه با قدرت و غرور قد می‌کشید و بزرگ‌تر می‌شد. چند لحظه طول کشید تا به خود بیایم و خواب و بیداری‌ام را از

هم تفکیک کنم. شوهرم که تلاش هایش را بیهوده یافت مرا بیرون کشید. بیرون در ایستادم. خودش دوان دوان به سوی رسیشن رفت و لحظه‌ای بعد با یک مرد بلندقد بی مو که لباس کارمندان هتل را به تن داشت، برگشت. مرد کپسول آتشنشانی را از جعبه شیشه‌ای نزدیک اتاق برداشت و به زبان خودش گفت: «همین جا بمانید!»

خودش داخل رفت و پشت دود سیاه ناپدید شد.

با صدایی لرزان پرسیدم: «چی شد؟»

بعد از چند سرفه با هراسی که قبلاً در او ندیده بودم، گفت: «پاوربانکی را که از کابل آورده بودیم به برق زده بودم. نفهمیدم چه شد. یکدفعه انفجار کرد.»

خون در رگ‌های کنار شقیقه‌ام با نبضی محکم به سرم می‌کوبید. اشک‌هایم می‌ریخت. ناامید و لرزان کنار دیوار ایستاده بودم. هرازگاهی دنیا سرم چرخ می‌خورد و دروازه اتاق در نظرم از جا کنده می‌شد. هنوز هم اتفاقی را که افتاده بود باورم نمی‌شد. هنوز هم نمی‌دانستم خوابم یا بیدار.

صدای ماشین‌های آتشنشانی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. دقیقه‌ای نگذشته بود که آتشنشان‌ها با لباس و کلاه مخصوص و ابزارشان داخل راهرو آمدند و بدون هیچ نشانی از ترس و اضطراب با قدم‌های محکم وارد اتاق شدند؛ مثل این بود که به قرار ملاقاتی آمده‌اند که طرف‌شان را هم به خوبی می‌شناسند.

آتش که خاموش شد فهمیدم آن زندگی کوچکی که با خود از کابل و ابوظبی آورده بودم هم در آتش سوخته؛ کامپیوترم و داستان‌هایم را آتش به کام خود کشیده بود. آن شب فهمیدم ترس، طالبان، انفجار، انتحار... طلسم‌هایی هستند که از بدو تولد به ناف‌مان گره خورده‌اند و به آسانی هم رهایمان نخواهند کرد. شاید آن طالب

ناپدیدشده در خوابیم، به راستی به اتاقم راه یافته و داستان‌هایم را به انتحار کشیده بود.

اواخر نوامبر ۲۰۲۲

هوتل سندمن، ابوتسفورد، بریتیش کلمبیا، کانادا



درباره نویسنده

زینب اخلاقی، نویسنده‌ای است که به داستان‌پردازی با الهام از فضای واقعی

افغانستان علاقه دارد و می‌کوشد تا راوی داستان‌های ناگفته دختران و زنان

افغانستان باشد.

خبر فوری...

پرند

نور خورشید از کنار پرده سفید اتاق که پنجره را کامل نپوشانده، مستقیم روی صورت مریم می‌تابد. چشم‌های بسته‌اش از گرمای نور آفتاب لذت می‌برد. نور خورشید، خاطره‌ی اتاق کارش را که از سر صبح تا بیگاه در آن چراغ برق روشن است و بیشتر به اتاق تحقیق شباهت دارد، از ذهنش می‌شوید.

مریم در تلاشِ «باید برخیزم» می‌شود، ولی گرمی زیر لحاف تمام تن‌اش را با مهربانی در آغوش گرفته و مانع می‌شود بستر گرم و نرم خود را ترک کند. راحتی‌ای را که حس می‌کند کمتر برایش میسر می‌شود، زیرا صبح‌ها پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خیزد و آماده رفتن به سر کار می‌شود.

کار! این کلمه مریم را مانند جرقه‌ای از جایش می‌پراند. با عجله روی تخت می‌نشیند، موهایش را جمع می‌کند، با یک دست آن را نگاه می‌دارد و با دست دیگر شروع به پالیدن گیره مویش می‌کند.

آشفته با خود فکر می‌کند که دیگر خیلی دیرش شده و موتر دفتر را از دست داده است. شوهرش که نزدیک او خوابیده، به سمتش غلطی می‌زند و ازش می‌پرسد چی شده؟

- دیرم شد سر کار به موقع نمی‌رسم...

محمد به قهقهه می‌خندد و می‌گوید بخواب امروز جمعه است، لازم نیست نگران شوی. مریم بر بی دقتی خود می‌خندد. محمد مریم را به سمت خود می‌کشد تا در آغوش بگیرد و درگوشی می‌گوید:

- بیا بخواب...

اما او خودش را با تلاش آرامی از چنگ شوهرش می‌رهاند و از کارهای زیادی که برای روز جمعه روی هم انبار شده، یاد آوری می‌کند.

محمد قانع نمی‌شود:

- حداقل روز جمعه کمی بخواب.

مریم در حالی که لباس خواب خود را از تن بیرون می‌کند، می‌گوید:

- بسیار کار دارم، یک روز در هفته رخصتی دارم، باید خانه را پاک کنم و لباس‌های چرک را بشویم.

محمد که از در آغوش گرفتن مریم ناامید شده، لحاف را روی سر خود می‌کشد و به خواب می‌رود. مریم از اتاق بیرون می‌شود. چای‌جوش را از بالای بخاری می‌گیرد و به سمت آشپزخانه می‌رود. چند ضربه به کلید چخماق منقل

گازی می‌زند و آن را روشن می‌کند. چای جوش را روی منقل می‌گذارد و دوباره به اتاق خواب می‌رود.

محمد که به خواب عمیق فرو رفته، صدای خر و پف‌اش بلند است.

مریم دلش نمی‌آید مانع خواب او شود و تصمیم می‌گیرد خودش برای خرید نان خشک به نانوائی برود. چپن سیاه بلندش را می‌پوشد، چادر به سر کرده آماده‌ی بیرون رفتن می‌شود. از کیف پول خود چند دانه نوت کهنه و فرسوده را بیرون کرده، به دستش می‌گیرد و از اتاق پا بیرون می‌گذارد.

*

کوچه خلوت است. به جز دو عابر که یکی مرد و دیگری زن هستند و بوتل آب به دست برای قدم زدن می‌روند، فرد دیگری در آن حوالی دیده نمی‌شود.

مریم آهسته‌آهسته دنبال آنها راه می‌افتد. مرد با نگرانی در مورد اعلامیه‌های پی‌درپی طالبان حرف می‌زند که زندگی را بر مردم دشوار ساخته است. زن با تایید حرف او از محدود کردن بیشتر زنان یاد می‌کند و اعلامیه اخیر آنها را در مورد زنان ظالمانه توصیف می‌کند.

مریم گوش تیز می‌کند تا بداند باز چه اتفاقی افتاده اما موفق نمی‌شود. زن و مرد که به نبش کوچه رسیده‌اند در مسیر خلاف او می‌روند.

مریم به‌زودی فکر کردن در مورد مرد و زن را ترک می‌کند و دوباره در مورد برنامه‌ریزی کارهای آن روز به فکر کردن مشغول می‌شود. با خود می‌گوید زود چای آماده کند تا شوهرش بخورد و او اتاق‌هایی را که گرد یک‌هفته‌ای بالای آن نشسته

است، بروید و رخت‌ها را بشورد. در ضمن با خود خوش است که اگر کارهایش را به موقع تمام کند می‌تواند کمی دست‌دوزی کند و روح هنرمندش را سیراب بسازد.

غرق در همین افکار به نانویی محل می‌رسد. مریم هم مانند دیگران پول دست‌داشته‌اش را از طریق کلکین چه جلو نانویی برای شاگرد نانوا می‌دهد. شاگرد نانوا خواب‌آلود به نظر می‌رسد و در حالی که چشم‌هایش را می‌مالد می‌گوید:

- خاله چند دانه نان؟

- دو دانه.

شاگرد نانوا پول را از دست مریم می‌گیرد.

- روغنی یا عادی؟

- عادی باشد.

شاگرد نانوا با فرزی و مهارت دو دانه نان را لای تکه‌ای از روزنامه می‌پیچد و به مریم می‌دهد. مریم نان را گرفته به خانه برمی‌گردد. آب در چای‌جوش می‌جوشد. مریم آب جوش را در ترموز می‌ریزد؛ از بوتل بلند شیشه‌ای که در الماری آشپزخانه است مقداری چای به کف دست خود ریخته به ترموز می‌اندازد. متعاقباً از بوتل کوچک دیگر چند دانه هل برمی‌دارد، آن را لای دندان می‌گذارد و بعد از شکستن هل آن را به چای علاوه می‌کند. عطر چای هل دار فضا را پُر می‌کند. مریم با خود می‌خندد و فکر می‌کند وقتی بمیرد پگانه کمبودی را که حس خواهد کرد نبود چای خواهد بود و آرزو می‌کند که برای سپری کردن مشقات زیر خاک، کاش هر روز برایش یک ترموز چای بدهند.

پیاله‌های شیشه‌ای را که شوهرش همین دیروز از بازار آورده بود، به خاطر قدردانی در سینی می‌چیند و در دل، گل‌های سرخ آن را که زیبایی خاصی به پیاله‌ها بخشیده است تحسین می‌کند. مربای پوست نارنج را که خودش در خانه تهیه کرده، با ظرفی پر از چهار مغز در پتنوس جا می‌دهد. او این سینی را خیلی دوست دارد زیرا خاطرات دوران کودکی‌اش با آن گره خورده. در کف سینی تصویر زنی زیبا نقاشی شده است که به پرچین بالکن که مشرف به دریا است و با گل‌های ریز پوشیده شده است تکیه داده و به دریا چشم دوخته است. این منظره در کودکی ساعت‌ها او را به خود مشغول می‌ساخت. مریم خود را در جایگاه آن زن می‌یافت و نسیم خنک دریا را حس می‌کرد و از شوق کامل بودن آن منظره، خوشی غیرقابل وصفی احساس می‌کرد. وقتی ازدواج کرد از مادرش تقاضا کرد آن سینی را برایش در جهیزیه شامل بسازد.

مریم درحالی‌که سینی صبحانه را حمل می‌کند، وارد اتاق می‌شود. شوهرش تازه بیدار شده است. مریم او را برای خوردن صبحانه دعوت می‌کند. محمد چشم‌هایش را می‌مالد، از اتاق بیرون می‌رود تا دست و صورتش را بشوید. در برگشت تلفون خود را از میز کنار تخت می‌گیرد و کنار سفره می‌نشیند. مریم در پیاله‌اش چای می‌ریزد، در بشقاب مربا می‌کشد و چهار مغز را نیز دم دستش می‌گذارد. محمد در حال چای نوشیدن، مصروف دید زدن به خبرها در یکی از سایت‌های اجتماعی می‌شود.

مریم که محمد را غرق در گوشی تلفون می‌یابد کوشش می‌کند با حرف زدن او را از لای صفحات مجازی بیرون کند.

- جای تمام شود تا من خانه را نظافت کنم و بعد از شستن ظروف، لباس ها را بشویم.

محمد سرش را از روی تلفون بلند می کند و به مریم می گوید که چرا عجله دارد.

مریم می خندد:

- مگر نمی دانی امروز جمعه است؟ اگر از این فرصت استفاده نکنم روزهای آینده سر کار می باشم و تا هفته ی دیگر خانه روی جاروب را نمی بیند.

محمد با خنده ای عجیب در گوشه ی لب که بار نامفهومی دارد، می گوید:
«نگران نباش بعد از این وقت زیادی برای انجام کارهای خانه خواهی داشت...»

مریم با تعجب به دهن محمد چشم می دوزد تا تفسیر جمله ای را که لبخند عجیب چاشنی آن بود بداند و بفهمد که چی موضوعی لحن گفتار او را معنی دار کرده است. اما محمد چیزی نمی گوید و در حالی که همان خنده ی عجیب را به لب دارد دوباره در صفحه ی تلفونش غرق می شود. مریم که می بیند شوهرش نمی خواهد بیشتر از آن چیزی بگوید، دست از تلاش می کشد. تلفونش را برمی دارد، حسب عادت وارد حساب فیسبوک خود می شود و به دید زدن پست ها می پردازد. طبق معمول یکی عکس های خود را به اشتراک گذاشته و دیگری برای به دست آوردن لایک و کامنت بیشتر، عکس دخترکی بی خبر از دنیا را وسیله قرار داده که گویا در تلاش همسریابی است...

چشم مریم ناگهان به پستی می افتد که حاوی عنوان «خبر فوری»، عکس یک مکتوب و چندین اموجی خشمگین و گریان است. کنجکاو می شود، هر قدر دقت

می‌کند نمی‌تواند خط‌های ریز مکتوب را بخواند. از کیفش که دم دست است، بکس سفید کوچکی را بیرون نموده، سر آن را را باز می‌کند و عینکش را به چشم می‌گذارد. عکس حاوی یک مکتوب است، با مهر امارت اسلامی افغانستان و امضای وزیر اقتصاد. مریم با عجله خطوط مکتوب را می‌خواند. در مکتوب نوشته شده است که زنان به خاطر بی‌حجابی و عدم رعایت اصول اسلامی از کار کردن در موسسات غیردولتی و خارجی تا امر ثانی محروم هستند. همچنان به موسسات اخطار شده بود که در صورت تخلف جوازشان لغو خواهد شد.

قلبش فرو می‌ریزد. تلفونش را با آهستگی بدون آن که محمد متوجه شود، در کنارش می‌گذارد. با دست لرزان پیاله چای خود را برمی‌دارد اما نانوشیده دوباره بر جایش می‌گذارد.

بعد از اندکی مکث یخ افکارش را که از شوک ناگهانی خبر به وجود آمده، می‌شکند و درحالی‌که می‌داند سفر کاری‌اش در بیرون از منزل ختم شده است، به دلداری ساختگی خود می‌پردازد. خدا کند دروغ باشد. از این دست خبرها زیاد نشر می‌شود، چطور امکان دارد؟!

حالا به دلیل خنده و رفتار عجیب شوهرش پی برده است. شوهرش از کار کردن او در بیرون از منزل راضی نبود!

محمد دوباره سرش را بلند می‌کند و لبخند زنان تلفونش را به سمت مریم دراز می‌کند. مریم می‌گوید:

- چرا تلفون را به من می‌دهی؟

محمد با لبخند پُررنگ‌تر می‌گوید:

- بگیر بخوان.

مریم که به علت اصرار محمد پی برده، تلفون را ازش می گیرد. چشمش به همان مکتوب نحس می افتد. تظاهر به خواندن می کند. محمد منتظر است مریم چه عکس العملی نشان می دهد. صورت مریم از فشاری که بر روانش وارد می شود سرخ شده و مانند کوره می سوزد. دیگر خوانده نمی تواند. لب هایش را جمع می کند و چشم هایش را به هم می فشارد. کوشش می کند اشک هایش نریزند و جلو شوهرش ضعیف جلوه نکند. تلفون را به محمد مسترد می کند و با لحن بی خیال که درون خود آتشفشان از خشم و ناامیدی را می پروراند، می گوید:

- منتظر این روز بودم! حتا تعجب می کردم چرا تا حال این کار را انجام نداده اند. وای که در چه شرایطی زندگی می کنیم. بعد از این در خانه باید زندانی باشم و بی هدف روز بگذرانم.

شوهرش به دلداری او بر می خیزد اما لبخند عجیب را فراموش نکرده است.

- زیاد نگران نباش، این وضعیت موقتی است. به زودی همه چیز خوب خواهد شد.

مریم جوابی نمی دهد. قلبش از دو طرف آتش گرفته؛ یکی به خاطر از دست رفتن موقف اجتماعی اش و دیگری به خاطر لبخند شوهرش؛ لبخندی که تمام مردسالاری را تعریف می کند. الگویی که نسل به نسل مانند یک ورد مقدس، بدون درج شدن در کدام مکتوب یا کتابی، از طریق غرایز به محمد و دیگر هم جنسانش انتقال کرده است. رسم ناپسندی که برمبنای آن مردان قدرتمندی و بقای خود را در

زیر پا کشیدن زنان می بینند و هر روز با ترفند جدید حقوق آنها را نقض می کنند و دوست دارند زنان را در جای قدم های خود ببینند.

او با حرکت ناگهانی از جایش بلند می شود. دیگر حتا به قیمت جانش نمی تواند آن وضع را تحمل کند و از اتاق بیرون می شود. شوهرش که هنوز هم دست بردار نیست می گوید:

- کجا؟ بنشین جای بخور.

مریم که کوشش می کند شجاع باشد می گوید:

- می روم لباس ها را بشویم، یک عالم کار برای انجام دادن دارم.

مریم دروازه حمام را باز می کند، به سمت ماشین لباسشویی می رود، در آن را باز کرده و لباس های چرک را در آن می اندازد. کوشش می کند حرکاتش عادی باشد. می خواهد با شور و هیجان جمعه های قبلی کار کند اما لرزش دست هایش داستان درونش را فاش می سازد. شیر آب گرم را در سطل باز می کند، خریطه ی پودر لباسشویی را از الماری برمی دارد، می خواهد روی لباس ها بریزد اما نمی تواند. خریطه را به کناری پرتاب می کند. بغض اش می ترکد. روی زمین می نشیند و زانوهایش را بغل گرفته، های های شروع به گریه می کند. درگیری عجیبی بین ذهن و قلبش به وجود آمده است. قلبش می خواهد به خاطر این همه بی انصافی بمیرد. اما ذهنش او را به پایداری و استقامت تشویق می کند.

لحظات چند می گذرد، مریم تصمیم گرفته که با این خبر و پیامدهایش چگونه برخورد کند. با استواری از جایش بلند می شود. اشک هایش را با گوشه ی روسری اش پاک می کند. پاکت پودر لباسشویی را که دور پرتاب کرده بود، پیدا

می‌کند، روی لباس‌ها پودر می‌پاشد و ماشین را فعال می‌سازد. ذهنش پیروز شده است!

۲۲ فوریه ۲۰۲۳



درباره نویسنده

پرنده داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و مقاله‌نویس زاده کابل است. تمرکز نوشته‌های او بیشتر روی مسائل مربوط به زنان است. داستان‌ها و مقالات او به زبان‌های انگلیسی و آلمانی ترجمه شده و در روزنامه‌های بریتانیا، آلمان، آمریکا، سوئیس و اتریش به نشر رسیده است.

چَپَنی به قامت نورجان

زاهده امینی

«کمرم را شکستی! کمرم را شکستی بابا!»

صدای آقا جان در گوشم دنگ دنگ صدا می‌کند و طنین می‌اندازد. اشک بی اختیار از گوشه چشم‌هایم می‌لغزد روی گونه. از پشت پرده اشک، از لای کلکین، کمر خمیده آقا جان را می‌بینم و موهای شقیقه‌اش را که برف‌واری سفید شده. شانه-های لاغر و استخوانیش به تکه‌های چوب خشکی می‌ماند که از دو طرفش به سمت شاخه‌های درهم تنیده تاک بالا رفته است. یک دستش را به لبه دیوار می‌گیرد و دست دیگرش به گرفتن اره دراز می‌شود سمت پایین و میان زمین و آسمان به دنبال دستی که اره را به دستش بدهد معلق می‌ماند. دستی اما نیست که اره را به دستش بدهد. نورجان همیشه پایین زینه می‌ایستاد. اره‌ها میان دستش. می‌گفت، «کدام را بدهم آقا جان؟»

آقا جان انگار که یادش بیاید، برمی‌گردد به پشت و نگاهش کشال می‌شود به جایی که نورجان باید ایستاده می‌بود و نبود و از آنجا نرم نرمک می‌رود سمت تخت

سمتی آن سر سرا. همان جا که نماز دیگرها نورجان آب و جارو می کرد. قالیچه های ترکمنی را ردیف می انداخت. نالیچه ها را می چید و پتنوس چای به دست می ایستاد لب باغچه و می گفت: «آقا جان چای!» آقا جان کمرش را راست می کرد، دست های خاکی اش را به هم می مالید و می خواند: «دختر بابا! بالشت پر بابا!» نورجان می خندید و گونه هایش سرخ می شد. بوبو پیاله چای به دست می رفت سمت یاسی که بر شانه دیوار نشسته بود. گل های سفیدش را می بوئید و می گفت: «چه عطر و بویی! دیوانه می کند آدم را، دیوانه!» آقا جان تکیه می داد به بالشت و آرام چایش را هورت می کشید. کتابچه مشق نورجان را ورق می زد و می گفت: «شاهباز دخترم، شاهباز!» می نشست کنار دستش و به قلم که میان انگشتانش روی کتابچه بالا و پایین می رفت و سرمشق می داد، نگاه می کردم. می گفتم، «نورجان را چه به درس و مشق! برود دیگ بار کردن یاد بگیرد!» نور جان زیر چشمی نگاهم می کرد. دهنم را کج می کرد. می پریدم و قدیفه اش را از گره زیر گلویش می گرفتم. جیغ می زد: «آقا جان!» تا خودم را جمع کنم و بگریزم، سیلی آقا جان می نشست پس گردنم.

آقا جان از زینته پایین می آید. می ایستد میان باغچه. دست می گذارد بر تنه ی خمیده ی بید میان باغچه. آفت افتاده به پوسته اش، شاخه ها اما هنوز جا به جا سبزند. باغچه را بوته های خشک گل گرفته؛ پتونی، تاج عروس و لاله عباسی های خشکیده خش خش زیر پای آقا جان صدا می دهند. خاک باغچه از بی آبی جا به جا ترک خورده و از جای ترک ها خار بیرون زده.

این وقت سال همیشه باغچه غرق گل و پروانه بود. پتونی‌ها باز می‌شدند؛ سرخ، زرد، گلابی و ارغوانی. لاله‌عباسی‌ها گوشه‌گوشه باغچه رخ می‌زدند و دل می‌ریبوند. آقا جان دلو دلو آب از چاه می‌کشید و نورجان بیخ گل‌ها می‌ریخت. به نفس نفس که می‌افتاد می‌گفت:

«تنه بی‌ننگ، تو هم بیا چهار دلو آب بکش.»

کتابم را می‌گرفتم جلو رویم و می‌گفتم:

«پس صبا... نه، همین صبا امتحان دارم.»

نورجان تیز رویش را می‌گرداند سمت من و می‌گفت:

«دروغ می‌گوید آقا جان!»

غش می‌کرد از خنده و می‌گفت:

«نگاه کنید! کتاب را هم سرچپه گرفته!»

کتاب را می‌پراندم سمتش و می‌گریختم.

آقا جان خم می‌شد. کتاب را از کنار پای نورجان برمی‌داشت. خاکش را با دست می‌تکاند و بلند که بشنوم می‌گفت:

«حیف مکتب به تو!»

نان و آب از دهان نور جان می‌افتاد، مکتب نمی‌افتاد. پیش می‌خزید پیش بوبو. دستش را می‌گذاشت زیر چانه و می‌گفت: «قصه کن بوبو! از آن وقت‌ها، از مکتبت.» بوبو آهی می‌کشید و می‌گفت: «ای بوبو! غم و غصه که قصه ندارد.» نورجان پیش‌تر می‌خزید. خودش را به لنگ و پارچه بوبو می‌چسباند. لبانش را به خنده‌ای شیرین می‌کرد و اصرار می‌کرد: «بوب! بوبو جان! بگو... بگو دیگر!» و بوبو

نگاهش را از کلکین پر می داد به آسمان. نگاهش بال بال می زد و می رفت تا آن دور دورها. می گفت: «ده مان تا صنف شش بیشتر نداشت. شش را که خواندم. پدرم گفت خط خوان و خط نویس شدی، دیگر نمی خواهد مکتب بروی.» بوبو بغضش را فرو می داد. نم گوشه چشمش را پاک می کرد و از روزهایی می گفت که صبح به صبح نوک بام می نشست و با چشمان پر اشک دخترهای هم صنفی اش را می دیده که سوار بایسکل به مکتب شهر می رفتند.

نورجان با حیرت به بوبو نگاه می کرد و می گفت: «بایسکل؟» و بوبو با غرور جواب می داد: «ها، بایسکل! وقت ما که مثل حالا نبود. آزادی بود. معلم ها بالاپوش های کوتاهی می پوشیدند، جوراب می کردند و یک دستمال خُرد زیر گلو می بستند. ما شاگردها هم پیراهن سیاه می پوشیدیم با تبتان عنابی.»

بوبو که قصه می کرد ارواحم می رفت به رد تلوزیون سرخ رنگ خانه سردارخان و تصویر دخترکان موبافته ای که پیراهن سیاه پوشیده بودند و جوراب سفید، کوله ای بر شانه انداخته بودند و بر صفحه تلوزیون به رد هم می دویدند و بلندبلند می خندیدند. خنده شان را از پشت کلکین دیده بودم، صدای آن خنده ها را اما هیچ وقت نشنیدم.

ماه که از تاک شانه دیوار دو وجب بالاتر می نشست، صدای سوت طاهر سکوت شب را می شکست و به رد آن صدای آقایش از آن سوی دیوار بلند می شد: «طاهر! پدر لعنت یله گرد باز کجا به این ناوقت شب؟» آرام و بی صدا از زیر پشه خوان بیرون می خزیدم و کون خیزه کنان تحت سمندی را تا تنور می رفتم و با یک خیز خودم را از بام بالا می کشیدم. طاهر از جایی بین تاریکی از پشت گنبدها کله می کشید و اشاره می داد که بیا. پیش می رفتم. نیم خیز می شد و دستم را می -

کشید. می‌نشستم لب بام. طاهر سرتاسر بام را با نگاهش می‌پیمود و با انگشت دیش آنتن را نشان می‌داد و می‌گفت: «یعنی روزها کجا پُتش می‌کنند؟» شانه‌ای بالا می‌انداختم و نگاهم را چرخ می‌دادم روی خانه. می‌گفت: «کسی نیست، پیرا!» و پشت سرم خودش می‌پرید پایین. آرام و بی‌صدا پشت کلکین مهمانخانه سردارخان از جایی اگر پرده اتاق پس رفته بود، می‌ایستادیم به تماشای صفحه کوچک تلویزیون.

آن شب اما در و کلکین چهارطاق باز بود و پرده‌ها بالا انداخته. سنبله رو به خلاصی بود و هوا هنوز دَمش را نینداخته بود. رخت‌ها از عرق به تن چسبیده بود و با آن هم خانه از در تا آن بالا پر بود. وکیل گذر، قصاب، معلم ته کوچه حتی ملای مسجد. چشمان طاهر برقی زد و لبانش به نیش خندی باز شد. گفت: «شیطان می‌گوید برو طالب‌ها را راسته بیاور بالای سرشان.» پیشانی‌ها به عرق نشسته بود و سرها کج شده بود سمت تلویزیون و نگاه‌ها دوخته به تصویر دو برجی بود که هواپیمایی می‌آمد و می‌کوبید میانش و این تصویر باربار تکرار می‌شد و آنها باربار می‌دیدند.

آن دو برج و آن هواپیما قصه سر زبان‌ها بود. انارها میزان خورد و ترک برداشت، بی‌بی‌سی اما هنوز از آن دو برج می‌گفت و آن هواپیما. سر سفره بودیم که نطق گفت: «امروز پانزده میزان هزار و سیصد و هشتاد برابر است با هفت اکتوبر دوهزار و یک. شما صدای ما را از رادیو بی‌بی‌سی می‌شنوید.» مردی با صدایی که مورا به تن راست می‌کرد، سخنرانی کرد. نطق نفس سوخته گپ‌هایش را ترجمه می‌کرد. مرد خبر از حمله داد. کابل، قندهار، جلال آباد... اسم هرات هنوز به دهانش بود

که لقمه به گلوی آقا جان در جا بست. دست‌های لرزان بوبو دراز شد که گیل‌اس را آب کند. دستش به جک آب خورد و جک چته شد میان قوری. همان دم اولین بمب به زمین افتاد و زمین و زمان لرزید. همه دست‌مان را از سفره پس کشیدیم. پلितه لامپا پت‌پت کرد و خاموش شد. بوبو کلمه‌اش را می‌گفت. نورجان من‌مین‌کنان گفت: «آقاجان! دوباره جنگ می‌شود؟»

آقاجان دست ناشسته از سر سفره پس خزید. گوشش را چسباند به رادیو. پیچش را پیچاند و موج عوض کرد. گفت: «خدا عالم‌الغیب است» و گوش‌هایش را تیز کرد به شنیدن صدای بمبی که در آن دورها به زمین نشست و کلکین و شیشه‌ها را باز لرزاند. گفت: «خدا به داد دل ما بی‌کس‌ها برسد.» بوبو آیت‌الکرسی می‌خواند و به چهار طرف چوف می‌کرد. از آن دورها کسی الله‌اکبر می‌کشید. از بام صدای گرومپ‌گرومپ می‌آمد. طاهر بود که بر بام می‌دوید و فریاد می‌زد: «میدان هوایی... میدان هوایی را زدند.» نور جان پیش خزید و بازویم را چسبید. می‌لرزید. گفت: «لا... لا... اگر... اگر این‌ها بروند... مکتب... مکتب‌ها باز می‌شود؟» بازویم را پس کشیدم تا لرزشش را حس نکنم. گفتم: «بروند؟ اینا تا همه ما را به کشتن ندهند، نمی‌روند!»

طاهر بادی به غیغش انداخت و گفت به ما کاری ندارند، آنها را بمباران می‌کنند. و با دست از سر شانه پشت‌سر را نشان داد اما چشمش به بالا به دود سفیدی بود که به رد جت‌ها در آسمان می‌ماند. روزی صدمبار از این سر بام به آن سر بام می‌دوید و با دست دودی را که از آن دورها به هوا برخاسته بود، نشان می‌داد و فریاد می‌زد: «قل اردو را زدند! سیلو را زدند! میدان هوایی!» بوبو روی تخت سمتی می‌ایستاد. دستش را سایه‌بان چشمانش می‌کرد. نگاهش در آسمان به رد جت‌ها می‌دوید می‌گفت: «نصف مردم شهر را یله کرده و به ده‌ها فرار کرده‌اند. کاش ما

هم کسی را در ده می داشتیم چند روزی می رفتیم و سرمان را پناه می کردیم. آقا جان می گفت: «خدا کریم است. بلکه هرج و مرج نشود.»

نورجان آینه و سرمه‌دان نقره بویو را از طاقچه گرفته بود و مس باب را تلمبار کرده بود کنج اتاق. می گفت همسایه اثاثش را چیده کنج زیرزمین و جلوش را با خشت دیوار کشیده. صندوق آهنی را پال پال می زد و هر دم چیزی از آن بیرون می کشید. پارچه سیاهی را از آن کشیده بود و به جانش گز و بلیز می کرد. گفت: «بویو، این تکه برای من چَپَن می شود؟» گفتم: «مست خدا! تو بگذار زنده بمانی!» نورجان دهانم را کج کرد. دویدم به ردش. گریخت پشت آقا جان و جیغ زد. رادیو از دست آقا جان افتاد روی دامنش. فریاد کشید: «بر پدر ذات شما لعنت!»

آقا جان دست می برد به باغچه و بوته‌های خشک گل را دانه‌دانه با دست از خاک بالا می کشد. بیل را از کنار دیوار برمی دارد. انگشت‌های دو دستش را دور دسته بیل حلقه می کند و چانه‌اش را تکیه می دهد به آن. سرش را بالا می کند و خیره می شود به آفتاب. نور چشمش را می زند. پلک‌های به اشک نشسته‌اش را به هم می زند و با انگشت شست و اشاره اشکش را می گیرد.

اشک آقا جان را هیچ وقت ندیده بودم. نگاهش هم نکردم. روی نگاه کردن به رویش را نداشتم. فقط صدایش را شنیدم که لرزید و گفت: «نمی‌بخشمت... هیچ وقت نمی‌بخشمت!» بویو هیچ نگفت. انگار که از روز اول و ازل لال بوده. به پاهایش افتادم. گفتم: «بویو!» گفتم یا نه؟ لب‌هام تکان خورد صدایی اما از لای-شان بیرون نیامد. شوری اشکم را پشت پایش حس کردم. بلند شد. چَپَن نورجان را از میخ گرفت. رویش را میان آن برد و زار زد.

طاهر گفت: «اتفاقی ست که افتاده.» اشک باز راه می کشد روی گونه ام. رویم را از کلکین و آقا جان می گردانم. نگاهم می نشیند روی جای انداخته ام. دلم می - خواهد باز بخزم زیر پتو. چشم هایم را ببندم و گوش بسپارم به صدای در که شاید شاید قیژ صدا کند و باز شود. دست بوبو پتو را از رویم پس کند و بگوید: «دنیا و عالم را آفتاب گرفته. برخیز بچه م. مکتبت دیر شد!» و دست برد به دور و بر به پالیدن. کلاه م را از زیر نالینچه بیرون بکشد و بر سرم بگذارد. مندیل را دورش بپیچد و من بگویم، «اوف!» بگویم، «اوف!» نه! لعنت به من! لعنت به من اگر دیگر بگویم اوف. اوف فقط بیاید. پتو را از رویم پس کند. مندیل را خودم بر سر می گذارم. عهد می کنم هیچ وقت از سرم برش هم ندارم! اما، اما آن روزها بیاید. همان روزهای قبل بمباران. همان روزها که هر جای شهر بودیم تا آخوند می گفت الله اکبر، گله - گی می رانند من سمت مسجد. بعد نماز هم که از مسجد بیرون می آمدیم با ترکه می کوبیدند به شانه مان و می گفتند برو نمازت را بخوان. می گفتیم خواندیم! همین حالا خواندیم. سر ترکه را نشانه می رفتند سمت مسجد و می گفتند برو دوباره بخوان! همان روزها که با دیدن موتر امر به معروف رنگم می پرید، پاهایم سست می شد و دست به راه و پا به راه دوباره برمی گشتم سمت مسجد تا کسی بو نبرد که با قیچی دست برده ام به زلف هایم. کاش آن روزها بیاید. بیاید و آن وقت دستی غیبی دراز شود و زمین و زمان را سر جایش ایستاد کند. ایستاد کند تا دیگر زمین نگرده. زمان نچرخد. بلکم شب و روز نیاید و آن روز...

طاهر می دوید. بام به بام. فریاد می زد:

«رفتند... آی مردم رفتند...»

به بام ما که رسید با یک جست پرید سر تنور. گفت:

«ارگ...ارگ را چور کردند!»

آقا جان گفته بود یک امروز پایت را به دامن پیچ بده و بیرون نرو. گفته بود ما را بی غم بگذار که امروز شهر سر سر است و پا پا. شهر، شهر بی بازخواست است. نورجان چپش را پوشیده بود. ایستاده بود روبه روی کلکین و به عکسش که در آینه های کلکین تکثیر شده بود نگاه می کرد. گفت: «دختر همسایه می گوید از صبا مکتب ها باز می شود.»

طاهر گفت: «تا آقایت پیدا شود ما می رویم و می آییم!»

گفتم: «برویم!»

نورجان چرخید. عکسش در آینه های کلکین چرخیدند. گفت: «اگر به آقا جان نگفتم!»

میان کوچه پسکوچه ها می دویدیم. مردم وحشت زده، پیاده و سواره خودشان را به داخل خانه هایشان می انداختند و در و دروازه ها را پشت سر قفل می کردند. دکان ها همه جاشش قفله بود. از خم هر کوچه که می پیچیدیم، دلم پایین می ریخت که مبادا آقا جان مرا ببیند و سیلی را کش کند بیخ گوشم. اگر آقا جان مرا می دید. اگر طاهر را گم می کردم. برمی گشتم خانه و آب از آب نمی جنبید. دروازه ارگ را که از دور دیدم، پاهایم سست شد. صحرای محشر بود. مردم مثل مور و ملخ از در و دیوار ارگ بالا می رفتند. تفنگ به شانه و کلاشنیکوف به دست بیرون می آمدند. جعبه جعبه مهمات بود که از ارگ بیرون می کشیدند. میان آن همه آدم پسرکی می دوید و فریاد می زد: «چور است... چور ملی!» قدش به شانه ام می رسید. کلاشنیکوف بین دستانش برق می زد. دویدم جلوش. دست انداختم کلاشنیکوف

را از دستش بگیرم. تیز نشانه رفت سمتم. دست‌هایم را به علامت تسلیم بالا بردم. نیش‌خندی زد و عقب عقب پس رفت و در پناه کوچه‌ای گم شد.

میان ارگ سر که چرخاندم طاهر نبود. ایستادم کنار صندوق‌های خالی مهمات و چشمم به جمعیتی بود که هر چه را سر راهش می‌دید جارو می‌کشید و می‌برد. انگار که ملخ به باغ زده باشد، به ساعتی نکشیده انبار مهمات خالی شد. نشستم و تکیه دادم به دیوار. یک آن سایه‌ی لوله تفنگی افتاد روی آخرین ستون ارگ و شکست. از پله‌ها بالا دویدم. تا به خودش تکانی بدهد پریدم جلوش. جیغی آرام از گلویش کنده شد و در دم خفه شد. دستار حلقه حلقه از دور سرش باز شد و افتاد دور گردنش. عرق از لای کورک‌های نورسته لبش چکید در گودی چانه‌اش. نگاهم رفت روی تفنگ شانه‌اش. زهرخندی زدم و گفتم: «به شهر هیچ طالبی نمانده.» لب‌هایم لرزید. پره‌های بینی‌اش تکان خورد. دست بردم به تفنگش...

آقا جان خاک باغچه را با بیل زیر و رو می‌کند. خم می‌شود و ریشه بوته‌های خشک را از لای خاک بیرون می‌کشد و پرتاب می‌کند سمت تنور. می‌رود که کمر خم شده‌اش را راست کند، راست نمی‌شود. دولا شده پس‌پس می‌رود و می‌نشیند لب باغچه و تکیه می‌دهد به بیلش. باد می‌وزد لای موهای سفیدش. نگاهش باز می‌رود سمت تخت سمنتی و کلکین.

آن روز هم پشت همان کلکین بود آقا جان. کی آمده بود؟ خدا می‌داند. مرا که دید تفنگ به دست، با مشت کوبید به کلکین. نورجان ایستاده بود در چارچوب در با پتنوس پیاله‌های چای سبز. چای از پیاله‌ها سرریز شده بود داخل پتنوس. گفت: «چای می‌خوری لاا؟» شانه‌هایم می‌لرزید و با دهان بسته می‌خندید. تفنگ را

نشانه رفتم سمتش. گفتم: «بزنم؟» خندید و گفت: «بزن!» گفتم: «خالیست!» شیشه با مشت آقا جان شکست. دستش خونی شد. نگاهم رفت سمت کلکین و آقا جان. انگشتم بی اختیار ماشه را فشرد. فریاد آقا جان و ناله نورجان در صدای تیر و جرینگس پیاله‌ها گم شد.

تصویر نورجان از مقابل چشمم می‌گریزد. دور و دورتر می‌شود. محو می‌شود. بغضم می‌ترکد. سرم را می‌برم به پناه دست‌هایم و های‌های گریه می‌کنم. صدای گریه‌ام در اتاق می‌پیچد و انعکاس می‌کند. بار بار...



درباره نویسنده

زاهده امینی فارغ‌التحصیل دانشکده ادبیات دانشگاه هرات، متولد و مقیم هرات است.

معنای بعضی واژه‌ها

سگ‌ها مقصر نیستند

گرتی: گُت زمستانی

رَوَک: کِشو

چوکی: صندلی

پیک: سایه‌بان مغازه

تَرَکاری: سبزی خوردن

مِستَری: مکانیک

شمال: باد

گندنه: سبزی تره

چُغُور: گود

ایور: برادر شوهر

جیرک: زیپ

چَرس: حَشیش

هایکوه‌های کابل

لین: سیم

یخن قاق: پیراهن

تعمیر: ساختمان
اکاسی: افاقیا
صفه: ایوان
الماری: قفسه کتاب یا لباس
مرمی: گلوله
حظیره: قبرستان
توغ: پرچم یا بیرق
عشقه پیجان: پیچک
دسن باخ: صدای انفجار

کافه لبخند

سماروقی: قارچ
بخشش: انعام
کوری بوتم: پاشنه کفش
کوچ: میل

زیباترین لب‌های دنیا

واسکت: جلیقه

بی‌زبانِ گویا

نفس: نبش

لپ‌سیرین: رژ لب
دستکول: کیف دستی

هتل کانادا

کراچی: چرخ حمل بار در هوتل‌ها
بیک‌ها: کیف‌ها، ساک‌ها
ورخطایی: عجله
سودا: خرید خوراکی یا وسایل مورد نیاز خانه
برنده: بالکن
قتقتکم: قلقلکم
پرزہ‌ها: تیکہ‌ها
رخ: وصل
پخسه: گلی

خبر فوری...

پتنوس: سینی
کتارہ: پرچین
نل: شیر آب

چینی به قامت نورجان

زینہ: نردبان

نالیچہ: تشک

چپن: یونیفورم مکتب

گز و بلیز: متر و وجب

مندیل: دستار

چور: چپاول



Introduction

Paranda is a global community of women writers in Afghanistan and the diaspora, facilitated by Untold Narratives in the UK and supported by KfW Stiftung in Germany. This online network offers a trusted creative space where Afghan writers collaborate with international editors and literary translators, across languages, to develop and publish their writing.

The seed for Paranda was planted in 2019, during a conversation between Afghan radio scriptwriters and international colleagues in which the female writers shared the challenges in publishing their prose fiction - for decades, Afghanistan's creative landscape had been shaped and disrupted by political uncertainty. For women writers in particular, opportunities to connect, to share their work, and to publish in their own languages were extremely limited.

This conversation continued and in 2020 an open call for short stories, in Pashto and Dari, was issued across Afghanistan. More than two hundred submissions were received from aspiring women writers of different ages and ethnicities - the radio scriptwriters were not alone in their literary ambition. In response, Untold Narratives was established to give writers, structurally marginalised by

community and/or conflict, an opportunity to develop their work, share their stories with communities in their own languages, and reach new audiences in translation.

The group worked remotely across continents and time zones, undeterred by Covid, the return of the Taliban, and internet shutdowns, to hone their work, sharing ideas across borders and timezones with international literary editors and translators. Paranda has grown into an active, editorial support network for more than 40 women writers in Afghanistan and the diaspora. Collectively, they've had over a hundred short stories and essays commissioned and published, both in translation and in their own languages in literary journals, anthologies, and online publications.

The ten stories in this collection represent only a fraction of the writing that has emerged from Paranda over the past five years. All these pieces were first published in translation, but now, thanks to Nogaam, the stories in *Tongueless Speaker* can reach a wider readership and mark the Paranda writers continued resilience - most of these writers have never met in person, but they remain united by their desire to stay connected and their shared belief in the power of words.

Lucy Hannah

Founder and Director, Untold Narratives

1. 'Dogs Are Not to Blame' was first published in English translation in the anthology *My Pen Is the Wing of a Bird: New Fiction by Afghan Women* (MacLehose Press, 2022).
2. 'The Most Beautiful Lips in the World' was first published in English translation in the anthology *My Pen Is the Wing of a Bird: New Fiction by Afghan Women* (MacLehose Press, 2022).
3. 'Breaking News' was first published in English translation in *Critical Muslim*, 2024.
4. 'Kabul's Haikus' was first published in English translation in *The Markaz Review*, 2023.
5. 'The Gray-Winged Pigeons of the Shrine' was first published in English translation in *Words Without Borders*, 2024.
6. 'The Café' was first published in English translation in *Moveable Type*, 2023.
7. 'Hotel' was first published in English translation in *Pen Transmissions*, 2023.
8. 'Hell is Within These Walls We Call Home' was first published in English translation in *The Markaz Review*, 2024.
9. 'A Chapan the Height of Noor Jan' was first published in English translation in *Words Without Borders*, 2025.
10. 'Tongueless Speaker' was first published in English translation in *Words Without Borders*, 2025.

Tongueless Speaker: A collection of short stories by Afghan women
writers in Dari.

First Published in the UK in 2025 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Remains with the authors, 2025

Cover image: Mural by Shamsia Hassani in collaboration with Street Art
for Mankind

Editor: Pooneh Barirani

Graphic design: Shoeib Abolhassani

The moral rights of the authors have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without
written permission of the copyright owner except for the use of quotations
in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

This book is produced in collaboration with Untold Narratives.

www.untold-narratives.org

UNTOLD

ISBN 978-1-913374-28-0

Tongueless Speaker

A collection of short stories by Afghan women writers



Published in London, 2025

Nogaam publishing

www.nogaam.com